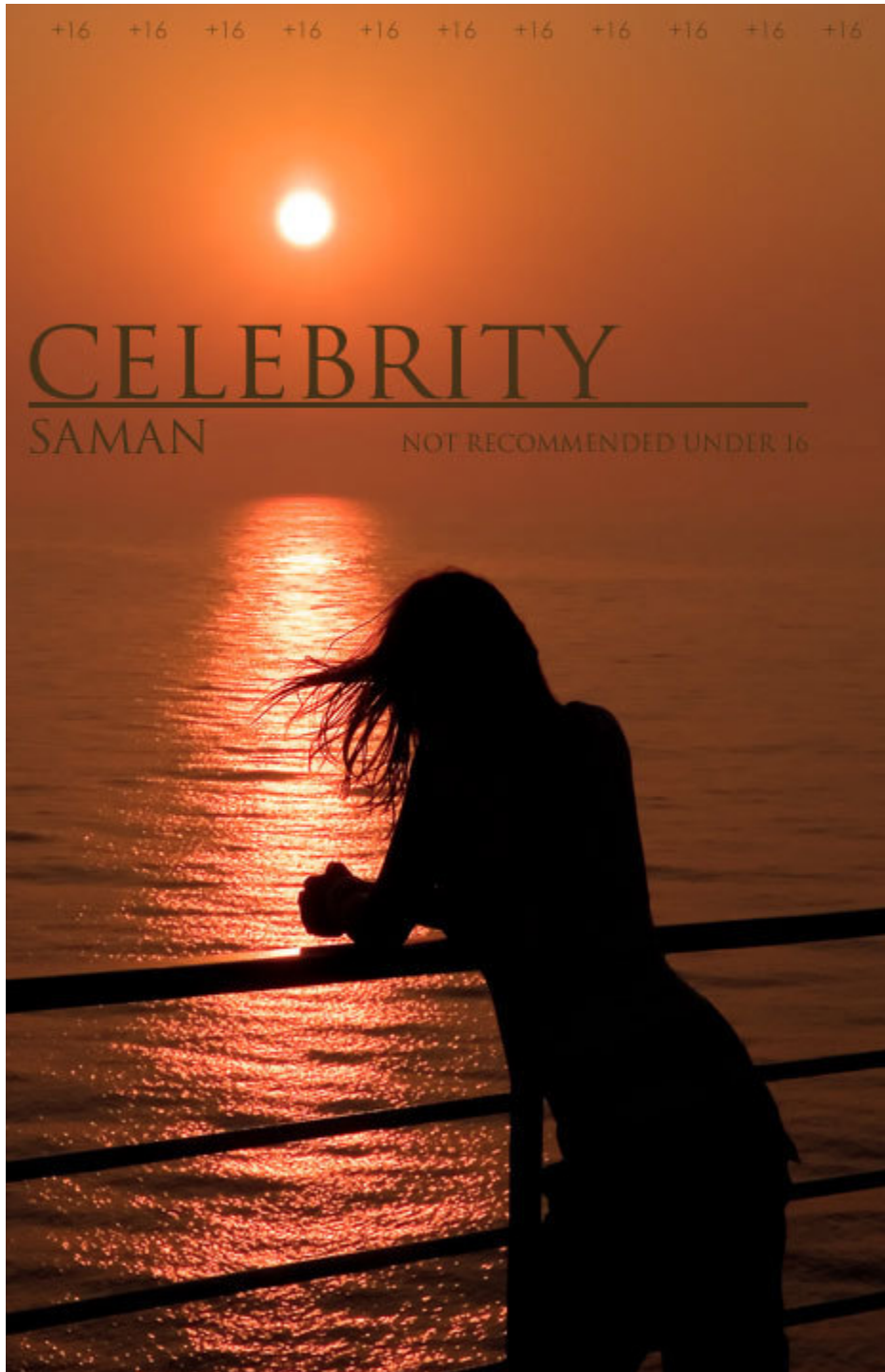


+16 +16 +16 +16 +16 +16 +16 +16 +16 +16

CELEBRITY

SAMAN

NOT RECOMMENDED UNDER 16



شهره شهر

نویسنده: سامان

<http://story-saman.blogspot.com>

ویرایش دوم

تقدیم به بچه های نودوهشتیا (www.98ia.com)

قرار دادن این فایل در سایت شما بدون تغییر و با ذکر منبع از نظر نویسنده بلامانع است.

خواندن این داستان به افراد زیر شانزده سال توصیه نمیشود

صدای خنده ها در فضا میپیچید. بوی قلیان، شب گرم آخر تابستان را انباشته بود. زن کودکش را به آغوشش فشرد. پشت در رستوران سنتی کز کرد. دل کندن برایش سخت بود. دو ماهی میشد که کودکش را روز و شب پی اش کشیده بود و به او مهر ورزیده بود. دیگر نمیتوانست. راه زیادی را آمده بود تا به اینجا رسیده بود، اینجایی که ممکن بود کسی کودکش را بیاید و در آسایش پرورشش دهد، نه مانند او آواره کوچه و خیابان. نمیخواست دخترکش آواره باشد. تکه کاغذی که بر روی آن نام کودکش را نوشته بود از جیب بیرون آورد و در لباس او جا داد. برای آخرین بار بوسیدش: خداحافظ آما.



- وقتی ماشین نگار و ایمان رو ته اون دره پیدا کردن، دیدن هر دوشون خم شدن روی بچه که اون چیزیش نشه، آما حتی خراش هم برنداشت! اگه اون نبود شاید نگارم نجات پیدا میکرد! شوهرش به درک! من همون یه بچه رو داشتم! نوبت توئه! کاظم لوستری، یک ده خشت آمد وسط: خوب حالا به جای نگار آما رو داری! ضیاء با بی بی خشت زمینه را جمع کرد: ای بابا... لجازه کاظم لوستری! کاظم ورق دیگری روی زمین انداخت: فکر کردی با این کارا میتونی سر به راهش کنی؟ اون شونزده سالش شده! دیگه نمیشه با لجازی باهاس حرف زد! ضیاء باز زمینه را جمع کرد: هر روز باید برم از کلانتری بیارمش! تو رستورانم که واسم حیثیت نداشته! کاظم دستش را جمع کرد: پنجشنبه شبا رو میگی؟ خنده ای کرد: من باهاس برم آقا ضیاء. شما آقای.



- آما! کم کن صدای اون بی صاحب مونده رو! آما از اتاقش در طبقه بالا فریاد کشید: نمیخوام! ضیاء خود را به بالای پله ها رساند. با مشت به در قفل شده کوبید: یا همین الان کم میکنی یا درو میشکنم میام تو! میخوام کپه مرگمونو بذاریم! مکثی کرد و بعد با تمام تنش به در کوبید. در شکست. هیچکس در اتاق نبود.

آما که از پنجره پایین کشید به دو از رستوران و از خانه دور شد. از خانه متنفر بود، چرا که در طبقه فوقانی رستوران قرار داشت و همیشه بوی غذا در آن میپیچید. سر خیابان ایستاد و نفسی تازه کرد. میدانست که وقتی برگردد باز از دست ضیاء کتک میخورد. برایش مهم نبود. چند سالی بود که با پدرزرگش بازی میکرد. تفریح خوبی بود. وارد باجه تلفن شد: کجا میرین امشب سینا؟ آره من میام! پس از طی چند کوچه، مقابل در مجتمعی رسید. سرایدار که از آمد و شد بی موقع مهمانان شاکی شده بود، از خواب ناز برخاست و در را به روی یکی دیگر از آنها باز کرد. بعد با بی حوصلگی به آلونک خود بازگشت.

آرمان به او خندید: با لباس تو خونت اومدی پارتی؟

آلما به او لبخند زد.



- آی خوشگله!

دختر برگشت. متوقف شد و با تعجب آلما را تماشا کرد. آلما پرسید: تو همونی که دیشب تو بغل اسی سیبیل پلاس بودی مگه نه؟

دختر لبخندی زد: تو هم همونی که با تی شرت "باگربانی" و شلوار گل گلی و دمپایی اومده بودی!

- آره من همونم...

بعد دست به سینه زد: خوب نرسیدم لباس عوض کنم! بابا بزرگم داشت درو میشکوند بیاد بکشتم!

دختر با انگشت به گونه آلما زد: همونچوریم خیلی خوش تیپ بودی!

آلما لبخند بزرگی زد: ما مخلصیم آجی! ناهار مهمون مایی!

دست دختر را کشید و نگذاشت او حرفی بزند: من یه رستوران این دورو ور دارم... یعنی فعلاً که مال من نشده، منتظرم بابابزرگه بمیره صاحبش بشم... زیاد نمونده!

دختر با تعجب نگاهش کرد.

آلما میگفت: همچینی نیگام نکن! اگه میدونستی چه کارم میکنه اینجوری نگام نمیکردی! سرویسم کرده! میگم پول بده برم

خواننده بشم، میزنه تو سرم! من صدام خیلی خوبه جون تو!

دختر همچنان که همراهش به تندی قدم برمیداشت گفت: خوب حالا اسمت چیه؟

آلما نگاهش کرد: آلما... اسی سیبیل حال میده نه؟ پولدارم که هست!

دختر سرش را پایین انداخت: اونچوریام که فکر کنی نیست! قضیه یه چیز دیگه س!

- حالا اسم تو چیه؟

- نگین...

- خوبه! از آلما بهتره! افلاً هرکی بهت میرسه نمپرسه یعنی چی! مخصوصاً که فامیلیتم تیام یاران باشه، باید هزار بار تکرار کنی

تا یارو حالیش بشه! بدبختیم که یکی دوتا نیست! برو پایین! ناهار آمادس!

نگین نگاهش کرد و از پله ها رفت پایین.

ضیاء به سمتش میرفت: آلما توتونای من کجاست؟

- من چه میدونم!

- چی میخوای؟

آلما لبخندی زد: فردا پنجشنبه س!

- خوب؟

- همین. گفتم که بدونی.

- بین آلما... مسعودو میفرستم از سوپر واسم یه بسته توتون بخره. ایندفعه خوردی به در بسته!

و برگشت و رفت.

آلما نگین را روی یک تخت مینشانند: من که بالاخره کار خودمو میکنم! حالا بگو چی دوست داری!

و لبخندی به او زد.

نگین فکر کرد که او چشمان خاکستری رنگ زیبایی دارد.



روی تخت به پشتی اش تکیه داد و همچنان که سیگار دود میکرد با ترانه اش همنوا شد: "غریب آشنا... دوستت دارم بیا... منو همراهِ ببر..."
- خفه شو آتما!

آتما صدایش را بالا برد: "به شهر قصه ها"

ضیاء مشتکی بر در کوبید و به سمت در رستوران که در حال طبقه پایین باز میشد رفت. با خود گفت: آگه میتونستم از شرت خلاص بشم... آخه چه کارت کنم؟ چه جوری از سرم بازت کنم؟ کجا بفرستم؟ چرا اون مادر قحبه ای که تو رو گذاشت پشت این در نماید سراغت؟ آخه چرا بچه من باید به تو عوضی دل ببندد؟ جشن تولد تو؟ هوممممم... همون جشن تولد خیالی تو بود که تو سرشون انداخت برن شمال! جشن تولد چهار سالگی! چه جشن نحسی! تو بچمو ازم گرفتی آتما! هنوز صدای آتما را میشنید.

در را پشت سرش به هم کوبید.

به تخت خصوصی اش که کنار آشپزخانه بود رفت و روی آن لم داد. به مسعود گفت: اوضاع چطوره؟

- خوبه آقا ضیاء. امشب شلوغ میشه. بصیر مرخصی خواست، بهش گفتم باید پنجشنبه ها رو بمونه.

- خوبه. بسته های من رسید؟ رستوران که تعطیل بشه ما بساط داریم.

مسعود میدانست؛ به عنوان سرکارگر، سالها بود که از مهمانیهای شراب و قمار اربابش با خبر بود. آقای او از قهارترین قماربازان بود.

- بله آقا.

- نمیخوام آتما موقع بازی بیاد پایین. به ملوک میگی حواسش باشه.

- چشم آقا.

ملوک هربار تلاش میکرد. اما ناموفق بود. آتما می آمد و تا نهایت مستی اش مینوشید.

- یکی رو بفرست به مشتری جدید برسه.

- چشم آتما... محمود!

محمود به سمت مشتری ای که تازه وارد شده بود و در انتهای ترین و خلوت ترین بخش رستوران جا خوش کرده بود رفت و مشغول تعارف با او شد. سپس به سمت ضیاء آمد: آقا میگه فقط چای میخورم. میگه تا هر وقت بخوام اینجا میشینم و هزینه ش رو میدم.

ضیاء پکی به قلیان تازه چاق شده اش زد: باشه... باشه... عیبی نداره... از سر و وضعش که معلومه بیراه نمیگه... بذار بشینه...

ضیاء کامی دیگر گرفت و دودش را بیرون فرستاد: این دختره اینجا چه غلطی میکنه؟ همینجوری بدون روسری پا میشه میاد،

نمیگه این اماکن بیچارم میکنه؟ آتما! نره خرا! برو به چیزی سرت کن!

آتما با کش موهای بلند و طلاییش را پشت سر جمع کرد. چشمانش را برای ضیاء نازک کرد و گفت: اومدم شام بخورم! بعدم میرم گورمو گم میکنم!

ضیاء نگاهی دیگر به او کرد: امشب به جایی رو پیدا کن برو. اینجا نمیونی. دختر تو کار و زندگی نداری؟

- من که چیزی نگفتم! باشه! میرم!

پس از مدتی با ظرفی غذا از آشپزخانه زد بیرون. ضیاء گفت: اینجا نشین! برو تو خونه!

- تو خونه دلم میگیره! میشینم اینجا!

- میگویم برو تو خونه! یا برو به چیزی سرت کن!

- نمیخوام!

مقابل ضیاء نشست و مشغول غذا خوردن شد: آخیش! یادم رفته بود ناهار بخورم!

ضیاء حرص میخورد و قلیان میکشید.

آلما پرسید: امشب پارتیه؟

- چی؟

- مهمونیه؟

- به تو مربوط نیست. مگه من میپرسم تو چه کار میکنی؟

- به من مشروب بده. میرم، نیام پایین.

داشت با ضیاء معامله میکرد.

- خیر... ما افتادیم گیر به الف بچه! حتماً باید قبول کنم هان؟

- ببین ضیاء... میدونی که من رابطم با پلیسای این دور و بر خیلی خوبه!

ضیاء پوزخندی زد: بله! در جریان هستم!

آلما دور دهانش را پاک کرد و به سرعت کمی آب بلعید: خوب پس... حله دیگه!

- یعنی تو میخوای پدربزرگتو بفروشی؟

- خوب آگه پدربزرگم بهم نرسه مجبورم به کارایی بکنم که به کم وضعم بهتر بشه!

- مثلاً؟

- ببین... مثلاً آگه تو بری زندان چی میشه؟ من میموم و کلی درآمد رستوران! بعد حالی به حولی!

ضیاء پوزخندی زد: قریون آجی! آگه داداشتو بگیرن رستورانم تخته س!

آلما با لبخند به او چشمکی زد: خوب! بابابزرگم انقدی پس انداز داره که من حالا حالاها بهم بد نگذره، هان؟ اون گاو صندوقه

هست تو اتافت...

- بسه آلما! نشستی اینجا واسه پولای من نقشه میکشی؟ بگو چقد میخوای بهت میدم!

- نه! من از اون شرابا میخوام که فرد برات میاره! گیرم نمیداد!

ضیاء میبخت: خیلی خوب... بذار آخر شب برات به کاری میکنم! ولی تو رو ارواح خاک مادرت بیا و انقدر سر به سر من نذار!

- ای بابا! من که کاریت ندارم! بده به من اون قلیونو!

و نی را از دست ضیاء قاپید. به پشتی تکیه داد و به تماشای مشتریها پرداخت. برخی را میشناخت و برخی را نه. برخی خانواده

بودند، برخی مجرد، و برخی با دلدادگانشان، و برخی... تنها...

این مرد را اولین بار بود که میدید. مرد در انتهایترین بخش تاریک رستوران بر روی تختی لم داده بود و اطراف را میپایید. لامپ آن

بخش به تازگی سوخته بود و آلما میدید که هنوز کسی عوضش نکرده است. چهره مرد را به خوبی تشخیص نمیداد. فکر کرد که

شاید منتظر کسیست.

ساعتی آن اطراف را زیرنظر گرفت تا بالاخره انتظارش به سر رسید. ساعت نه شد و گروه موسیقی برای اجرای پنجشنبه شبهای

تابستان وارد میشدند: آخ جون! من امشب میخونم!

آلما این را به فریاد گفت و به سمت نوازندگان دوید. اما دستی پشت گردن او را گرفت و آن را فشرد: خیر آلما خانم! مگه به اعلیحضرت شاه فقید حکومت مجدد اعطا شده که جنابالی راه بیفتی اینور اونور بخونی؟ خیر! برادران بسیجی پشت در هستن! همیشه شما بخونین!

آلما خود را آزاد میکرد: ولم کن ضیاء! من میخوام بخونم! پس واسه کی بخونم؟ ضیاء، بی رودریایی، پس گردنی ای به او زد: گم شو برو تو اتاقت! سکوتی سنگین حاکم شد. خشم دور چشمان آلما می نشست: من میخوام بخونم! این را به فریاد گفت. زنی از گوشه ای گفت: بذارین بخونه! دفعه قبل که خیلی خوب داشت میخوند! همهمه ای بلند شد: آره حاجی! هیچوقت نمیذاری بخونه!

- بذار بخونه!

- چیزی نمیشه!

- ما به کسی نمیگیم!

آلما به سمت میکروفونی که آماده بود، دوید. منتظر موزیک نمیشد:

من پر از خواب ستاره
 تو همه نور امیدم
 عاشقی بی ترانه
 میشینه توی کمینم
 کی میای که با تو از دلم بگم
 کی میای که از کمین غم بگم
 کی با تو اشکاشو قسمت میکنه
 کی داره عمر منو کم میکنه

موسیقی همراهش شد:

من پر از خواب ستاره
 تو همه نور امیدم
 کاش میشد حتی یه لحظه
 برق چشمتو میدیدم
 تو کجایی که ته قلب منو آروم کنی
 تو کجایی که بمونی دلمو مهمون کنی
 کی با تو قلبشو قسمت میکنه
 کی داره با بی وفایی میزنه عشقمو پرپر میکنه

ای خدا

ای خدا
چی بگم از دل تنها
چی بگم از غم اون
چی بگم از شب دوری
چی بگم از دل اون

کی داره با تو میگه قصه غم رو تو بگو
کی داره قلبشو با تو میذاره تو یک خونه
بهم بگو
کی میتونه با تو باشه بیوسه چشمای ماه و نازتو
کی میتونه ببینه اینجوری دارم میمیرم برای تو

کی میای که با تو از دلم بگم
کی میای که از کمین غم بگم
کی با تو اشکاشو قسمت میکنه
کی داره عمر منو کم میکنه

جمعیت بی وقفه کف میزد، ضیاء به کسی نامعلوم میگفت: ای تف تو روح! اگه بودی چه درآمدی از این دختر به جیب میزدم!
چه صدا و ادایی داره این مادر فحبه! مرتیکه بزدل فراری!

همیچنان که جمعیت فریاد میکشید "دوباره"، مشتری تنهای رستوران به سمت مسعود رفت. پول سرویسش را پرداخت و از رستوران زد بیرون.



آلما رژ دیگری را روی دستش تست میکرد: شما که نمیدونین عاطفه جون! اینجوری نگاش نکنین! انقد کتکم میزنه! وقتی همه کارگرا میرن بدبختی من شروع میشه! باید تا جون دارم ارزش کتک بخورم! هی میزنه، هی میزنه! خیلی نامرده!
فروشنده نگاهی پر از شک به او انداخت: اگه کتک میزنه پس چرا هیچ اثری از کتکاش نیست؟ چرا دروغ میگی آلما؟
- من؟ من دروغ میگم؟ چی رو دروغ میگم؟ حالا من پوستم یه جوریه که جای کتک روش نمیمونه! این گناه منه؟ چه کار کنم خوب؟ خجالت میکشم! تا کتک زدنش تموم میشه میرم یخ میزارم رو تنم که جاش نمونه! آخه اگه دوستام ببینن چی میگن هان؟
عاطفه باز نگاهی با سوء ذن به او انداخت: خوب حالا! دیگه همه تو رو تو این محل میشناسن! بگو ببینم بالاخره کدوم رژ رو میخوای؟ میگن چند بارم از اینور اونور جنس بلند کردی!
- من؟ مجبور بودم عاطفه جون! تو فکر میکنی ضیاء به من یه قرون پول میده؟ دریغ از یه ده تومنی! مجبور بودم چیزایی رو که لازم داشتم بزددم!

عاطفه رژ را از دستش بیرون کشید و با تندی پرسید: تو کنسرو نخود فرنگی لازم داشتی؟
- گشتم بود خوب! بهم غذا نمیده که!

عاطفه صورتش را کج کرد: الهی بمیرم! زیرپوش مردونه چی؟ زیرپوش مردونه واسه چیت بود؟ تو مریضی آتما! خجالت بکش دخترا! انقدم این پیرمردو نجزون!
 آتما کمی عقب کشید. چهره اش را مظلوم کرد و گفت: همین دیگه! شما نمیفهمین! بی پدر مادری نکشیدین که! من تو رویاهام میخواستم به بابام هدیه بدم!
 سعی میکرد گریه کند.
 عاطفه نگاهی به او انداخت و سر به اطراف تکان داد: تو همه رو بازی میدی بچه! برو! برو که حنات واسه من رنگی نداره!
 آتما خود را چسپاند به پیشخوان: عاطفه جون! بذار اون سایه ها رو هم ببینم!
 عاطفه چند جعبه سایه چشم رویروی او گذاشت: حواسم بهت هست. همین چهارتا رو ببین، اگه نخواستی چند تا دیگه واست میارم!

آتما لوازم آرایشی را که همان موقع خریده بود به جوی خیابان ریخت. موهایش را با کش بست و کنار جوی نشست. به انتهای خیابان نگاهی انداخت. آرمان سوار بر ماشین پدرش جلوی پای او ترمز زد: خونه نیستی؟ کلی بهت زنگ زدیم! بیا بریم لایی بازی!
 - نمیام! حال ندارم!
 - خر نشو بیا بالا! دو روز دیگه مدرسه باز میشه بابام دیگه ماشین نمیده دستم! پپر بالا!
 - ول کن آرمان! میخوام بشینم اینجا یه کم فیلم ببام! میخوام گدایی کنم ببینم درآمدش چه طوره!
 آرمان خندید: درآمدش خوبه! پاشو... پاشو بیا بریم اتو بزنیم! هان؟ نظرت چیه؟
 آتما اندیشید: اتو؟ ای ول! موافقم!
 به سرعت سوار بر ماشین شد و رفت پی تفریحی دیگر.



شب بود که به رستوران بازگشت.
 هیچ صدایی از رستوران شنیده نمیشد.
 با دهن از پله ها پایین رفت و در شگفتی دید که کسی در رستوران نیست. به سمت آشپزخانه رفت: ملوک! چرا کسی نیست؟
 ملوک به در نزدیک شد: رستورانو اجاره کردن!
 - چی؟ عروسیه؟
 - نه... یه نفر اجارش کرده!
 - مهمونیه؟
 - نه. فقط خودشه!
 - چی؟ یه نفر؟ تنهایی؟
 - آره!
 و به آتما لبخند زد.
 مسعود از آشپزخانه بیرون می آمد: تو کجایی؟ دو ساعته منتظریم!
 - من؟
 ضیاء از دری که در خانه باز میشد وارد شد. در کمال شگفتی آتما، او را در آغوش گرفت: به! نوه گل خودم! کجا بودی بابایی؟ همه منتظرتم!
 آتما خود را پس کشید: شماها چتون شده؟

مسعود گفت: اون آقایی که اون ته نشسته... ظهر اومد و رستورانو واسه شب اجاره کرد. گفت میخوام اون دختر موطلائی واسم بخونه!

آلما لکنت گرفته بود: من؟ بخونم؟

ضیاء در گوشش آرام گفت: خفه میشی میری میخونی! سودی که امشب نصیبم میشه اندازه سود یه هفته مه!

آلما با پوزخندی بر لب به دیوار تکیه داد و دست به سینه زد: چی به من میرسه داداش؟

- خفه شو! بعداً صحبت میکنیم!

ضیاء به زمزمه حرف میزد.

اما آلما به بلندی گفت: خوب بالاخره من که نمیتونم واست مجانی کار کنم!

صدایی از گوشه تاریک رستوران گفت: مطمئن باش به تو بیشتر میرسه! حسابت با اون جداست!

آلما برگشت و به سمت صدا رفت. به مرد نزدیک شد. مرد جوان بود. حدود سی سال داشت و ظاهر بسیار مرتبی داشت. به آلما

گفت: منتظرم. اینجا امشب مال منه.

آن رگ لجباری آلما بالا میزد. مقابل مرد نشست: و اگه نخونم؟ پولو به ضیاء نمیدی؟

- اون پولشو گرفته. فقط اگه منو رد کنی، اون بیشتر سود میکنه. چون میتونه رستورانشو باز کنه.

آلما سیگاری از پاکت سیگار مرد، بدون اجازه او برداشت: بین آقا خوش تیپه! اینجا بهترین سنتی بالا شهره! خبر داری که؟

مرد لبخندی زد: خوب؟

- خوب...

آلما اولین کامش را گرفت: هزینه خواننده ش هم خیلی بالاس! مخصوصاً اگه خصوصی بخونه... و بدون موزیک... میدونی که...

خیلی سخنه!

مرد چک از پیش نوشته شده ای را به او میداد: این خوبه؟

آلما چک را نگرفت: من که نمیتونم چک نقد کنم! هنوز بچه حساب میشم! او! بزرگما! این احمقا نمیفهمن!

مرد باز به چشمان طوسی رنگ او لبخند زد: خیلی خوب... این چک پیشت بمونه... بهت آدرس میدم، فردا صبح بیا، چک رو بده و

پول رو بگیر. موافقی؟

آلما چک را از دست مرد قاپید: آره خوبه! حالا چقد هست؟

وقتی مبلغ چک را دید سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد. حتی سعی کرد چانه بزند. اما نمیتوانست.

واقعاً نمیتوانست.

- ده تومن؟ خوب... ای... بدک نیست... البته ارزش من بیشتر از این حرفاس... ولی خوب تو چون تازه واردی واست یه کاریش

میکنم!

به سختی میتوانست افکارش را جمع کند: ده میلیون تومان، تنها برای ساعتی خواندن؛ باور نمیکرد. فقط میتوانست به ضیاء که

با شگفتی او را مینگریست، پوزخند بزند.

در اوج احساس خواندن بود که مرد بی حرفی رستوران را ترک کرد.



فرزاد روی یک راحتی در سوپیتش در هتل، لم داد: فردا میریزه به حساب... خیلی خوب ترتیب اونا رو هم میدم... دوتا سر راهی

هم هستن، اونا رو کی بفرستم؟ خلبان داریوش رفته مرخصی، پس فردا میاد، عیبی نداره؟ باشه... فقط در دسترس باش، واسه

تحویل برو فرودگاه... نمیخوام داریوش یه ثانیه هم با اون دوتا تنها بمونه، آبشون میکنه!

گوشی تلفن را خاموش کرد و با آرامشی که همیشه داشت، سیگاری آتش زد. خدمتکاری در میزد: آقا نهار بیارم خدمتون؟ با خود لبخندی زد: نه... باید جایی برم. آما از صبح پیدایش نشده بود. هنوز انتظارش را میکشید.

در مقابل آما باز شد و او قدم به هتل گذاشت. دربان نگاه پر سوءذنی به شلوار زرد رنگ گلدار او و دمپاییهایش انداخت و گفت: بفرمایید خانم!؟

آما نگاهش نمیکرد: مدیر هتل کجاست؟

این را تقریباً به فریاد گفت. سرهایی از پشت پارتیشن مقابل لابی بیرون کشیده شدند تا صاحب صدا را برانداز کنند. دربان با دست او را به عقب هل میداد: تشریف ندارن... برو بیرن...

- صبر کن... بذار بیاد تو اسدی! همسایه س! آما تو اینجا چه کار میکنی؟

مدیر هتل بود که به سمتش میدوید، از حریفان پدربزرگش. آما پاسخ داد: با این یارو وزغ اتاق ۷۷ کار دارم!

سعادت به عنوان مدیر هتل سعی داشت آرام باشد: چه کارش داری آما جون؟ برو به وقت دیگه بیا! الآن وقت ناهاره!

- خیر رحیم فسقلی! من الآن میخوام بینمش! چک داره پیشم!

زمزمه هایی خنده گونه شنیده شدند. "رحیم فسقلی" نامی بود که ضیاء به سعادت داده بود. سعادت هنوز خونسردی اش را در کف داشت: چک؟ بینم...

آما یک نظر چک را نشانش داد: طبقه هفتم میشه نه؟ خودم رفتم!

و به سمت آسانسور دوید. سعادت فریاد میکشید: بذار هماهنگ...

آسانسور بالا رفت و آما بقیه حرف او را نشنید.

مقابل در اتاق ۷۷ ایستاد. بی اینکه در بزند فریاد کشید: او! وزغ قهوه ای! بیا درو وا کن بینم!

وقتی جوابی نشنید با مشت به در کوبید: قایم شدی ترسو؟ بیا وا کن! کارت دارم! اسکل اقلأ بیا چکنو بگیر!

فرزاد با لبخند و آرامش مقابلش ایستاد: بیا تو!

آما پوزخندی زد: کور خوندی رفیق!

فرزاد شانه هایش را بالا انداخت: خوب... الآن پولتو میارم...

آما بازوی او را گرفت: واستا... پول نمیخوام!

فرزاد باز به سمتش برگشت: پس چی؟

آما لبخندی زد. بعد چک را مچاله کرد و در دهان گذاشت.

و بعد جوید و بلعید.

گفت: پولت یه قرون واسم ارزش نداره... چرا دیشب اونجوری گذاشتی رفتی؟ انقد صدام اذیت میکرد؟

فرزاد دست به سینه زد: صدات؟

بعد با هر دو دست بازوهای او را گرفت و به داخل کشیدش. پیش از آنکه آما بتواند حرکتی کند یا حرفی بزند لبهایش را بر لبهای او میفشرد.

آما به سختی خود را از او جدا میکرد: تو چی خیال کردی جاکش؟!

فرزاد سست شد: چی؟

آما سیلی ای به گوش او نواخت: فکر کردی من کی ام؟

فرزاد دست برد و روسری او را از روی موهایش کنار انداخت: تو قشنگی... خوش صدا... و... گستاخ...

آلما به دیوار پشتش تکیه داد. دست به سینه زد و لیخند زد: اینو بگو رفیق!



باز هم میچرخید و میچرخید.

با همه فهم کودکانه اش میفهمید که بین زمین و هوا معلق است. و میفهمید که مادر و پدری با همه تن روی او خم شده اند. اما هیچ چیز از چهره آندو به یاد نمیآورد. به جز دریایی از خون.

از خواب پرید. باز هم همان کابوس و باز تکرار و تکرار. انگار هیچوقت نمیخواست ترکش کند. در نور مهتاب دست برد به میز کنار تختش و سیگاری آتش زد. صورتش خیس بود. میدانست که باز گریه کرده است. وحشت کرده است. مثل همیشه. هرگز نمیخواست عادی شود.

خرد شدن سر و تن پدر و مادرش روی تن او و دریای خون نمیخواست در زندگی شبانه او عادی شود. دست به کشو برد و قاب عکس را بیرون آورد. همان که همیشه پس از کابوس تماشایش میکرد. پدر و مادرش آنجا بودند. نمیتوانست تصویر آنها را ببوسد.

ضیاء همه شبها و روزهای عمرش را در گوش او خوانده بود: "تو دختر منو کشتی آلما!"
آلما نمیتوانست مقتولینش را ببوسد.

کام عمیقی از سیگارش گرفت و قاب عکس را پرت کرد وسط اتاق. صدای ضیاء را در دور میشنید که با زنی قهقهه میزد. ضیاء میگفت کاری به کارت ندارم پس کاری به کارم نداشته باش.

نمیدانست که چرا عزیز دردانه ضیاء نیست. ضیاء هرگز دوستش نداشت. هربار می آمد کلانتری به دنبالش، اما فقط از روی ترسش بود، نه چیز دیگر. آلما خیلی میدانست، و این برای ضیاء خطرناک بود. و آلما میدانست که ثروت پدریزرگش بادآورده یک شب قمار است.

اما نمیدانست که چرا عزیز دردانه ضیاء نیست.

چرا هرگز برایش جای نگار را پر نکرده است.

به هر دری زده بود. از هر راهی وارد شده بود. خوب بود، ضیاء نمیخواستش. بد بود، ضیاء نمیخواستش. بی تفاوت بود، نمیخواستش. میخندید، نمیخواستش. میگریست، نمیخواستش.

آلما دیگر دست کشیده بود. حالا فقط خودش بود.

ضیاء میگفت نگار و ایمان بعد از هفت سال انتظار صاحب تو شدند.

اما به نظر میرسید ضیاء هرگز او را نتیجه سالها انتظارش نمیدانسته است.

از پنجره کشید پایین. سر کوچی به آرمان تلفن میزد: آرمان من پیام اونجا؟ خوابم نمیره...
دقایقی بعد در تاریکی و مستی و تن آرمان با خود خلوت میکرد.



- آما! بیا تلفن کارت داره.

آما در تخت رستوران فرو رفت و گفت: آرمانه؟ بگو نیستش.

مسعود باز گوشی تلفن را برداشت و جواب آن را داد. وقتی تلفن را قطع کرد گفت: میخوای امشبم قشقرق درست کنی؟ میدونی که ضیاء نمیخواد موقع بازی اینجا باشی.

آما پوزخندی زد: میدونم... میترسه باز روشهاشو بفروشم.

مسعود خیره نگاهش میکرد.

آما روشنش کرد: میترسه حقه هاشو یاد بگیرم.

مسعود سعی کرد بی تفاوت باشد. دفتر را باز کرد و مشغول حساب کتاب شد.

آما ادامه داد: بهش بگو دیگه کاری بهش ندارم. بهش بگو به وقتی این کارا رو میکردم که یه کم بهم توجه کنه. ولی دیگه مهم نیست. حالا فقط به خاطر مشروب و تماشا این پایین میشینم. کاری به اون لعنتی و قمارش ندارم.

مسعود نفس عمیقی کشید. گفت: خودت بگو.

- جرات نداری؟

- من کاره ای نیستم.

آما چسپید به کنار تخت. زانوهایش را بغل کرد و سیگاری آتش زد. بصیر راهرو را جارو میزد و آما میتوانست بوی آب را روی زمین گرم حس کند. ملوک چراغها را خاموش کرد و فقط چراغهای سمت چپ را روشن گذاشت. ضیاء از در پشتی رستوران که در خانه باز میشد، وارد شد. کراواتش را مرتب میکرد و آما میدید که همان موقع اصلاح کرده است. ضیاء میگفت که باید با اعتماد به نفس مقابل رقیبت بنشیننی. نگاهی به آما کرد و پپیش را برای آتش کردن بیرون کشید. گفت: برو تو اتاق. نذار دعوامون بشه.

آما خاکستر سیگارش را تکانید: کاری به بازیت ندارم. فقط اومدم مشروب بخورم.

ضیاء پپیش را چاق میکرد: پس برو بشین اون طرف. جوری که بازی منو نبینی.

- میخوام همینجا بشینم.

ضیاء کام عمیقی گرفت و خیره به آما نگاه کرد: تو به جای من بودی چه فکری میکردی؟ دفعه آخر که منو به دو میلیون تومن ناقابل فروختی، داشتم خونه خراب میشدم. اگه بلوف زده بودم دار و ندارم رفته بود.

آما پوزخندی زد: دیگه نمیفروشم. من تماشای بازی رو دوست دارم. فکر کردم و دیدم به نفعمه اگه تو برنده بشی. همه ارث به من میرسه. مگه نه؟

ضیاء با حرکتی آرام برگشت و به او پشت کرد. گفت: تو به خاطر لجبازی منو میفروشی، نه به خاطر پول.

آما سکوت کرد. ضیاء ادامه داد: نفروش. هرچی بردم پنج درصد مال تو. به جاش میخوام برام یه کاری کنی.

آما باز خودش را جمع کرد: من کاری برات نمیکنم. پول هم نمیخوام. و نمیفروشم.

ضیاء باز به سمت او برگشت: از پیشنهادم بدت نیما.

آما نگاهش را روی پدربزرگش دقیق کرد: چه کاری؟

- پنجشنبه ها بخون. هرچی شد با من. سبیلشونو چرب میکنم که کاری به کارمون نداشته باشن.

آما پوزخند زد: بچه شدی؟ مفتی؟

- گفتم پنج درصد بردهام مال تو. و میتونی طول بازی بشینی اینجا. با مشروب.

- این فقط برای نفروختنه.

ضیاء اندیشید: واسه پنجشنبه ها قرارداد میندیم. بعداً در موردش صحبت میکنیم. فکر کنم کاظم لوستری اومد. بعداً...

مسعود موزیکی روشن میکرد و آما در نور کم رستوران دید که ضیاء با کاظم لوستری خوش و بش کرد. سیاوش ملکی، طهماسب آزان و مردی تازه وارد، افراد بعدی بودند که وارد میشدند.

مرد تازه وارد که از در آمد تو، ضیاء وا رفت.
آما این را به وضوح تشخیص داد.
کناری نشست و با شرابش خلوت کرد.

ضیاء خوش دست.
لقبی بود که ضیاء داشت.



آرمان رویش دراز کشیده بود و موهایش را میبویید. آما گفت: بلند شو. میخوام لباسامو تنم کنم. میخوام برم.
آرمان سرش را بلند کرد و به چشمهای او نگریست: چقدر زود... یه کم دیگه بمون... تازگیا ازم فرار میکنی... پارتنی دیروز فرخ رو هم نیومدی... چت شده آما؟
-ولم کن آرمان... یه هفته س شبا کابوس میبینم... خواب تصادفو... همه خوابم عین روز روشنه... رنگ قرمز خون رو میبینم... حتی خیسی و بوی خونو احساس میکنم... وقتی از خواب میپریم دیگه نمیتونم بخوابم... چند شبه که نخوابیدم...
آرمان پیشانی او را میبوسید: خیلی دوستت دارم آما... فراموشش کن...
آما لبخند سردی تحویلش داد. آرمان را دوست نداشت. گفت: من پدر و مادرمو کشتم.
آرمان سر او را میان دستانش گرفت: نه آما... اینطور نیست... تو... بی تقصیری...
آما تن او را از روی تن برهنه خود پس زد. به آرامی گفت: نه... حقیقته... من این کارو کردم...
به آرامی لباسهایش را پوشید. آرمان در جایش دراز کشید و دست بر پیشانی گذاشت: کجا میری؟
- میرم... نمیدونم... میرم میچرخم...
آرمان از جا بلند شد: بیا با هم بریم. بریم پارک جمشیدیه...
- میخوام تنها باشم.
از در بیرون میرفت. مکث کرد. برگشت و گفت: آرمان... فعلاً دور و برم نباش... میخوام یه کم تنها باشم... میتونی دوست دختر پیدا کنی...
آرمان باز در جایش دراز کشید. چیزی نمیگفت.

آما وارد خیابان که شد نگین را دید که به سمتش می آمد. سعی کرد با او برخوردی نکند. بی تفاوت برگشت اما نگین صدایش زد: آما صبر کن! حالت خوبه؟
آما بی حوصله پاسخ گفت: خوبم...
نگین صورت او را به سمت خود میچرخاند: نه... رنگت پریده...
آما دستش را پس زد: یه کم خوابم میاد...
نگین دستش را میکشید و به سمت خانه میردش: باید بری بخوابی... انگار حالت اصلاً خوب نیست!
آما بی مقاومتی به دنبالش میرفت. نگین او را به خانه و بعد به اتاقش برد. لباسهایش را از تنش بیرون می آورد. گفت: بیا دراز بکش... باید یه کم بخوابی آما...

آلما در تخت دراز کشید و دست زیر سرش گذاشت. نگین میگفت: میشه من سیگار روشن کنم؟
- آره...

آلما او را نگاه میکرد که سیگاری آماده میکرد. پرسید: بارش زدی؟

نگین نگاهی به او کرد: کم ملاطه... میخوای؟

آلما سرش را به علامت منفی تکان داد: باهاش حال نکردم... نمیخوام...

نگین آتش زد و عطر حشیش در اتاق پیچید. آلما او را دقیق نگاه میکرد. ذهنش در دنیایی دیگر بود. نه آنجا. و نه در آن اتاق. گفت:
هیچکس تا حالا واسم این کارو نکرده بود...

نگین نگاهی به او کرد: چه کاری؟

آلما مکث کرد. به پهلو و به سمت او چرخید. پاسخ داد: این که... اینجوری دستمو بگیره... منو بیاره تو تختم بخوابونه...

نگین روی صندلی نشست و با لبخندی او را به تماشا کردن نشست. پرسید: تو چند سالته؟

- شونزده...

- من بیست و دو... آلما...

- چیه...

- مراقب باش... مراقب کسایی که باهاشون میگردد باش... ممکنه دوستای خوبی نباشن...

آلما لبخندی بر گوشه لبش نشانده: مثلاً؟

نگین نمیتوانست به چشمان او نگاه کند: همین اسی... سعی کن جاهایی که اون هست نری...

آلما اخم در هم کشید: چرا؟ نکنه اون مرتیکه چیز گنده روم تیرپ داره؟ تو دوست دخترشی؟

نگین لبخندی عصبی زد و سر به اطراف جماند: نه... من دوست دخترش نیستم... کاری هم به کارت نداره... من فقط نگرانتم...
میتروسم به وقتی که فکر دیگه ای در مورد تو بکنه... من خوب میشناسمش... خیلی وقته که میشناسمش آلما... تقریباً ده
ساله...

آلما نیم خیز شد. تقریباً به فریاد میگفت: تو که گفتی بیست و دو...

نگین حرفش را برید: گفتم من دوست دخترش نیستم! من باهاش کار میکنم! ولی ده سالی میشه که میشناسمش... انقدر
سوال پیچم نکن! فقط گفتم دور و برش نرو!

نگین ته سیگارش را در لیوانی انداخت. کنار تخت آلما نشست. چشمان او را نوازش میکرد: چشمت خیلی قشنگه...

آلما لبخندی تحویلش داد. گفت: خوابم میاد نگین...

دست او را میبوسید: هیچکس تا حالا این کارو واسم نکرده بود...

نگین بلند شد: بذار لباساتو دربیارم که راحت بخوابی...

برهنه اش میکرد و تن طلایی رنگش را تماشا میکرد. با انگشت قطره اشکی را از گوشه چشمش میزدود. نمیخواست آلما
اشکهایش را ببیند. پرده های اتاق را کشید. کنار بستر آلما نشست و آنقدر تن حریری اش را نوازش کرد تا عروسکش به خواب
رفت.



بعد از ظهر وقتی بیدار شد، نگین رفته بود. حرفهای او را به یاد می آورد اما دریافت که هیچ چیز از نگین نمیداند. نمیدانست باید
کجا او را بیابد.

او تنها کسی بود که اینگونه محبتش کرده بود.

به رستوران رفت تا غذایی بخورد اما فقط توانست کمی ماست بخورد. ضیاء نشسته بود و به تنهایی با ورقهایش بازی میکرد. کارگران بسته‌هایی را به آشپزخانه میبردند. از چند پله مقابل در آشپزخانه رفت بالا تا به سالن پذیرایی رستوران رسید. بر لبه تخت ضیاء نشست. ضیاء نگاهی به او انداخت. آما گفت: دیگه نمیگی برو به چیزی سرت کن...
 ضیاء جوابش نداد.

آما گفت: واسه هر پنجشنبه صد تومن.
 ضیاء ورقهایش را بر میزد: خوبه.
 آما آرزو میکرد ضیاء با او چانه ای بزند.
 اما نزد.

بلند شد و در رستوران به راه افتاد. هیچکس آن دورو بر نبود. ساعت چهار عصر روز چهارشنبه، خلوت‌ترین وقت رستوران بود. اما وقتی به انتهای سالن پشت گلخانه رسید سایه‌ای جنبیده را پشت درختچه‌ها و فواره حوض تشخیص داد. به سمتش رفت و مقابلش روی تخت نشست. باز بی اجازه سیگاری از پاکت سیگارش برداشت: نمی اومدی...
 فرزاد گفت: چرا... من هر روز اینجام...
 - ندیدمت...

فرزاد شانه‌هایش را بالا انداخت.
 - از کجا اومدی؟
 فرزاد چیزی نمیگفت. آما باز پرسید: از اروپا؟ یا دبی؟ یا از به شهر دیگه؟ اهل کجایی؟
 فرزاد خندید: هیچ جا.

آما چشمانش را جمع کرد: مگه میشه؟ خونت کجاست؟
 فرزاد باز خندید: من خونه ندارم...
 آما پاهایش را در بغل جمع کرد و به پشتی تکیه داد: مگه میشه؟ پس کجا زندگی میکنی؟
 - هتل...
 - همیشه؟
 - آره...

- چرا واسه خودت یه خونه نمیخوری؟ تو که خیلی پولداری... هتل رحیم فسقلی شبی صد و هشتاد تومن! یه خونه واسه خودت بخرا!

فرزاد لیخندش را جمع کرد: من به خونه احتیاج ندارم... چون یه جا نیمونم...
 - چرا؟

فرزاد نگاه سرد و بی رمقی به او انداخت: چون تاجرم... از این شهر به اون شهر. از این کشور به اون کشور...
 - آهان...

آما ته سیگارش را به زیرسیگاری فشار داد: من قراره پنجشنبه‌ها بخونم. میای؟
 باز لبخند پر آرامش فرزاد بر لبانش نقش بست: معلومه... آما؟
 - چیه؟

- تو چرا نمیای پیش من؟
 آما سر بلند کرد و نگاهی به او انداخت: من حتی اسمتو نمیدونم...
 - آدرسو که میدونی... اسمم هم روی چک نوشته شده بود...
 - نگاه نکردم.

- اسمم فرزاده.

آلما دستش را به سمت او دراز کرد و فرزند با خنده ای دستش را فشرد. آلما گفت: منم اسمم آلماست.

- میدونم... حالا میای؟

- چرا؟

فرزاد نگاه به زیر افکند: دوست دارم با یکی درددل کنم... چه کسی بهتر از تو؟

- چرا من؟

فرزاد سر بلند کرد. آلما فهمیده بود که گاهی نگاه او مانند نگاه کودکی مستاصل و مادر گم کرده است. فرزاد پاسخ داد:

نمیدونم... امشب بیا... خواهش میکنم...

- هرچی خواستی سفارش بده. مهمون منی. بعد با هم میریم... من میرم یه دوش بگیرم...



فرزاد در سوپیتش را بست و پشت آن ایستاد. گفت: ممنون که اومدی...

آلما چهار زانو روی مبل او نشست. گفت: حالا بیا درددل کن...

فرزاد به سمت یخچالی کوچک میرفت: چیزی میخوری؟

- آره...

- مثلاً ویسکی؟

- آره...

فرزاد لیوانی به دستش داد و مقابلش نشست. لیوانش را به سمت لیوان او برد و گفت: به سلامتی آلما که قشنگترین و خوش صداترین دختر این دنیاست.

آلما لبخند کم رنگی زد. پرسید: من میتونم یه ستاره باشم؟

- میتونی... تو تکی... اینو میدونی؟

آلما پوزخندی زد: تا حالا هیچکس بهم نگفته بود...

فرزاد جرعه ای نوشید: حالا من بهت میگم. تو تکی... تو یه ستاره ای...

- درددل کن... چی میخوای بگی؟

- میخوای برگردی خونه؟

- نه... فرقی نمیکنه. چون شب خوابم نمیره. اگه اینجا نمونم باید برم خیابون گردی. بعد یه دسته گلی به آب میدم و باز میرنم کلانتری... بعد سرهنگ آقای بهم میخنده و میگه بازم تویی... بعد میرم حبس تا ضیاء بیاد و یه خوش و بشی با سرهنگ بکنه و من آزاد بشم...

فرزاد جرعه ای ویسکی به گلویش ریخت: پس سابقه دارم هستی...

و به او خندید.

- آره... ولی نه اونجوری... جرم بزرگم باز کردن لاستیک ماشین بوده... حوصلم سر رفته بود... تو قرار بود درددل کنی... نه من...

فرزاد از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت. از آنجا میتوانست بزرگراه را ببیند که دو طرفش سبز سبز بود. گفت: آلما... من دلم میخواد درددل کنم... اما نمیتونم...

- چرا؟

فرزاد مدتی طولانی سکوت کرد. باز برگشت و مقابل آلما نشست. به صورت او خیره شد: من شبیه آدما هستم؟

آلما آخرین جرعه اش را نوشید: آره. هستی. چطور مگه؟

فرزاد رویش را برگرداند و بقیه نوشیدنی اش را یک نفس سر کشید: گفت: وقتی تو آینه نگاه میکنم اینطور فکر نمیکنم. حس میکنم شبیه یه گرگم. نه بیشتر.

آلما بلند شد و مقابل او روی زمین نشست. به چشمان او نگاه میکرد. گفت: نه. تو شبیه آدمای هستی. خیلی هم... ادامه حرفش را خورد و سرش را به زیر انداخت. فرزاد با دست سر او را بلند کرد: چی میخوای بگی؟ میخوای بگی خیلی هم خوش قیافه مگه نه؟ مگه تا حالا گرگ خوش قیافه ندیدی؟ من هر روز توی آینه میبینمش...

آلما سرش را به نشانه نفهمیدن خمباند: منظورت چیه فرزاد؟ فرزاد صورت او را رها کرد و به بطری ویسکی اش برگشت. باز داشت برای خودش میریخت. گفت: به من بگو که خیلی زشتم... بگو که ازم متنفری...

- نه... چرا باید ازت متنفر باشم؟

فرزاد بی مکث نوشید: چون نیاز دارم... نیاز دارم که یه دختر از من خوشش نیاد... و نیاز دارم که ازم متنفر باشه... بعد من بهش التماس کنم و بهش بگم که...

حرفش را رها کرد.

سیگاری آتش زد.

- بهش بگی که چی؟

فرزاد کام عمیقی از سیگارش گرفت. به چشمان آلما نگاه نمیکرد. گفت: باور نمیکنی اگه بگم که خجالت میکشم بگم...

آلما پوزخندی زد: چی؟ تو حالت خوبه فرزاد؟

فرزاد باز برگشت و با همان نگاه مستاصلش آلما را تماشا کرد: من خوبم... آلما... خوبم... بهتر از همیشه...

- پس بگو! چته؟

آلما کنجکاو میشد. این مرد که بود؟ کسی که خانه ای نداشت، هرشب هزینه زیادی برای هتل میداد و حتی حاضر نبود خانه ای اجاره کند، برازنده و خوش لباس، و آلما حتی نمیفهمید که او چگونه اصلاح میکند که صورت جذایش اینچنین بی نقص است. چشمان تیره و دقیقش و ابروان پر اخمش چیزهای بودند که در اولین شب آلما را جذب کرده بودند و همین باز آلما را به سمت او کشانده بود.

آلما نمیخواست بگوید که دوستش میدارد.

آلما میدانست که چیزی از خواستن و دوست داشتن نمیداند.

نمیخواست به خود بگوید که اندام جذاب و ورزیده فرزاد دارد اراده از کفش میبرد.

نمیخواست پیش خود اعتراف کند که دیگر نمیتواند اندام لاغر و جا نیفتاده پسرهای دبیرستانی را تحمل کند.

- چی میخوای بگی؟

فرزاد باز بقیه نوشیدنی اش را بی مکث نوشید: میخوام بهش بگم عاشقشم...

آلما لبخندی زد: ولی خجالت میکشی؟

- آره... ولی گفتم...

- که عاشقشی؟

فرزاد نمیتوانست به او نگاه کند: که عاشقتم...

آلما میخندید: من؟ دیوونه شدی؟

فرزاد به پشتی میلش تکیه داد: آره... از همون شبی که اولین بار دیدمت... توی رستوران... دیوونه شدم... یک ماهه زیر نظر دارم...

آلما شانه هایش را بالا انداخت: چند سالته؟

- هفته پیش سی و دو ساله شدم... میدونم... میدونم که خیلی زیاده... تو باید پونزده شونزده سالت باشه... مگه نه؟
- شونزده... حالا من باید چه کار کنم؟
- هیچی...

فرزاد سر بلند کرد و به عروسکش طلایش نگاه کرد. گفت: همینو میخواستم بهت بگم... هیچی ازت نمیخوام...

- هیچی؟ نمیخواهی دوست دخترت بشم؟

- اگه خودت خواستی. اگرم نخواستی من نمیخوام.

آلما شانه هایش را بالا انداخت و بطری ویسکی را برداشت. خندید و با بطری نوشید: این چه جور عشقیه فرزاد؟
- نمیدونم. فقط...

سکوت.

- فقط چی؟

- فقط نمیخوام به چیزی بشه که خراب بشه.

آلما در سکوتشان سیگاری آتش زد. مقابل فرزاد روی کاناپه ای دراز کشید. گفت: من درد دل کنم؟
- آره... بگو عزیزم...

آلما میخواست بگوید که پدر و مادرش را کشته است.
ترسید.

گفت: هیچی... درد دلی ندارم.

کامی از سیگارش گرفت: من اگه دوست پسر داشته باشم تو ناراحت میشی؟

فرزاد سکوت کرد. نمیخواست آلما را در آغوش کسی تصور کند. با خود فکر کرد که این هست. چه من بخوام و چه نخواهم. به خود اجازه نمیداد در این باره قضاوتی کند.

آلما ادامه داد: باهاتش به هم زدم. دوستش ندارم. من هیچکسو دوست ندارم.

فرزاد به کنارش رفت و کنارش نشست. موهایش را از روی صورتش کنار میزد. نمیخواست پیرسد که مرا دوست داری یا نه. از این سوال متنفر بود.

گفت: من شبا کابوس میبینم آلما... خوابم نمیره... اگه خواستی اینجا بمون تا من خوابت کنم...

شب هنگام، کابوسهای آلما زیر نوازشهای بی هوس فرزاد مردند.



میتوانست سایه اش را در قسمت تاریک رستوران تشخیص دهد. فرزاد دستور داده بود که لامپ آنجا را عوض نکنند. او حالا یکی از "مشتریهای خوب" ضیاء بود.

آلما آغاز به خواندن کرد:

شبها
 تو خلوت تو جا خوش میکنم
 با تو
 آواز آغوش ساز میکنم
 آروم
 میخونم از غمهای تو
 ساده
 میگیرم با لبای تو

آروم آروم آروم آروم
 حس میکنم لباتو
 ساده ساده ساده ساده
 میفهمم غصه هاتو
 باتو باتو باتو باتو
 هر شب خلوت میکنم
 شبها شبها شبها شبها
 آواز عشق سر میکنم

چهره فرزند را نمیدید.



مرد تازه وارد باز آمده بود. ضیاء مثل یک غریبه روبرویش نشست، نه مثل وقتی که با رقیبان چندین ساله اش بود. کاظم لوستری آغاز کرده بود، و آلمانمیفهمید که چرا آنها چنین با تازه وارد سرد هستند. ضیاء بالاخره نام او را به زبان آورد: سعید تا کی ایران میمونی؟

سعید شمرده حرف میزد: تا وقتی کارخونه رو بفروشم. به قیمت خوب. نمیخوام دیگه چیزی تو ایران داشته باشم. بعد در سکوت ادامه دادند. فقط کاظم لوستری حرف میزد.

آلمان جذب بازی سعید شده بود. مردی که تقریباً پنجاه سال داشت و آلمان از اول عمرش او را ندیده بود. اولین بار هفته پیش او را دیده بود. چیزی که توجه آلمان را جلب میکرد، اضطراب ضیاء هنگام بازی با سعید بود. هنگامی که مقابل او قرار میگرفت، دیگر خبری از کرکری هایش نبود، تنها عرق سرد بود که بر پیشانی چروکش مینشست.

و آلمانمیفهمید که ضیاء چرا با سعید ادامه میدهد. میتوانست به راحتی عذرش را از ورود مجدد به رستوران بخواهد، و ثبت نامش را نپذیرد. اما این کار را نمیکرد.

آلما همچنان که همیشه میکرد زانوهایش را در بغل جمع کرد. روی تختی کنار در خروجی نشسته بود، گرچه دور بود اما میتوانست به خوبی بازی را تماشا کند. سیگار میان انگشتانش بیهوده میسوخت و تمام حواس آلما به چهره ضیاء بود. تا آنجا که سعید آخرین برگ را مقابل ضیاء برگرداند.

ضیاء چشمانش را بست: دوپست و شصت تا. فردا توی حسابته.

دیگران سری به نشانه تایید تکان دادند.

سعید بی حرفی از جا برخاست. مسعود گفت: چیزی نمیخورین؟

- نه.

به سمت در خروجی رفت. آلما را دید که بی حرکت روی تخت نشسته بود. خیره به او ماند. آلما سعی کرد کاری کند. کامی از سیگارش گرفت که به فیلتر نزدیک شده بود. خاکستر داغ روی انگشتانش ریخت و آنها را سوزاند. آلما تمام توانش را جمع کرد تا حرکت دیگری نکند. سعید با لبخندی با او وداع کرد.



مسعود میگفت: این همونیه که ضیاء سی سال پیش دورش زد و دارو ندارشو کشید بالا. ضیاء تقلب کرد. همه شاهد بودن. اما سعید هیچی نگفت. فقط گفت یه وقتی میاد و همه دار و ندار ضیاء رو میبره. حالا اومده... هنوز وقت بازی بزرگ نرسیده.

آلما پرسید: کی میرسه؟

- سعید تعیین میکنه.

آلما قاشقی غذا در دهان گذاشت و آن را فرو داد: داره اعصاب ضیاء رو به هم میریزه. از من میشنوی، هیچ بازی بزرگی در بین نیست.

- هست. به خاطر همین ضیاء میخواست بدونه اون کی برمیگرده.

- کجا؟

- اسپانیا. اون اسپانیا زندگی میکنه.

- از من میشنوی کارخونه بهانه س. اومده اینجا که ضیاء رو دیوونه کنه.

- بازی بزرگ هست. مطمئن باش.

آلما شانه هایش را بالا انداخت.

پنجشنبه نبود، اما هومن که در گروه موسیقیشان ویولن مینواخت وارد رستوران شد. آلما او را دید که یگراست به سمتش میرفت و بعد دید که کنار تخت او نشست. گفت: خوبی آلما؟

آلما غذایش را به کناری گذاشت و گفت: اینوری؟ وسط هفته؟

- آره. یه کاری باهات داشتم... همیشه خصوصی حرف بزیم؟

و به مسعود نگاهی کرد. مسعود، نه چندان دوستانه از پشت میزش بلند شد و به آشپزخانه رفت تا صدای آن دو را نشنود. آلما گفت: به هر حال فرقی نمیکرد اگه هم میشنید. آدم بدی نیست.

هومن به او گفت: آخه نباید به گوش ضیاء برسه. مطمئنم که شلوغش میکنه.

- چی شده؟

آلما این را پرسید و منتظر خبر بدی شد. اما هومن گفت: آلما یه گروه هست که توی چند تا باغ و تالار برای جشن و عروسیا میزنن و میخونن. هفته پیش یکیشون که یکی از دوستای منه اینجا بود. تو رو میخوان.

آلما لبخندی زد به پهنای صورتش: میرم!

- درآمدش هم خیلی عالی.

- درآمدش مهم نیست!

بی اختیار خود را به سمت هومن کشید و در آغوشش گرفت. هومن خجالت زده او را از خود جدا کرد.



مقابل ویتترین فروشگاه ایستاد؛ حالا که قراره به خواننده حسابی بشم باید یه لباس حسابی هم بپوشم!

ویتترین را با نگاهش برانداز میکرد. صدای فرزاد به او گفت: کدومو دوست داری؟

برگشت و فرزاد را کنار خود یافت: تو هنوز نرفتی؟

- نه. فعلاً هستم.

- تا کی؟

- نمیدونم...

نگاه آما به ویتترین برگشت: نمیدونم... از هیچکدوم خوشم نیامد. خیلی رسمی ان.

- بالاخره تصمیم گرفتی شلوار گل گلینو عوض کنی؟

و خندید.

آما اخمی کرد و جواب داد: چی میگی؟ من دیگه آدم حسابی شدم!

فرزاد با خنده اش پرسید: چطور؟

- قراره رسماً با یه گروه همکاری کنم. اما ضیاء نباید بفهمه.

- چرا؟

- اینجور که فهمیدم میخواد از طریق من مشتریاشو زیاد کنه... هومن میگفت...

- آهان... همون که وبولن میزنه؟

آما گفت: بهتره یه شلوار کتون بگیرم. با کفش اسپرت. با یه بولیز.

فرزاد جواب داد: انتخاب دقیقه. ولی شبیه آدم حسابی نیست. آدم حسابی لباسای رسمی میپوشن.

آما ادای عق زدن در آورد: مثل ضیاء! هیچوقت لباس رسمی نمیپوشم! حتی شب عروسیم!

فرزاد به آرامی دستش را گرفت: شب عروسیت چی میپوشی؟

آما کمی فکر کرد: همونایی رو که امروز میخرم!

فرزاد یه داخل فروشگاه میبردش.



تیغ جراحی در دستهایش میلرزید. میدید که پسر جوانی روی تخت به آرامی نفس میکشد اما بی حس و بی حال است. تیغ را به

آرامی کنار ناف او کشید. خون گرم بیرون زد. آن را با یک دستمال سفید استریل پاک کرد. تیغ را به کناری نهاد و محل بریدگی را با

دست از هم گشود. لایه لایه برید و گشود و عضو ارزشمند پسر جوان را از بدنش خارج کرد. بی اینکه بریدگی را ببندد همان کار را

سمت دیگر ناف انجام داد. حالا دو عضو قرینه در کنار هم بودند. دستمال استریل را که اعضاء را در آن نهاده بود میبست.

دستهایش بی دستکش بودند. دستهایش را میدید که ضخیم میشوند. تغییر شکل میدهند و بزرگ میشوند. دستهایش را میدید

که شبیه پنجه های گرگی میشوند. هنوز نفسهای گرم پسر و بوی خون داغ تنش را حس میکرد. بوی خون همه شامه اش را پر

میکرد. دستمال از دستش افتاد. برگشت و چهره خود را در آینه دید.

گرگی شده بود.

فرزاد باز از خواب پرید.



- نگین وایسا! نگین!

آلما به سمت نگین دوید. دست روی شانه اش گذاشت: چرا ازم فرار میکنی؟
نگین بی اینکه از راه رفتن در پیاده رو باز ایستد گفت: برو آلما! من شب میام پیشت!

- چرا؟ چرا فرار میکنی؟

- الان به کار مهم دارم! برو! دور و بر من نباش!

گفت و آلما را در پیاده رو خیابان اصلی رها کرد. آلما زیر لب به او لعنت فرستاد و پی کار خود رفت.

وقتی به رستوران برگشت ضیاء را مشغول صحبت دید و بی تفاوت به او به اتاقش رفت. ملوک داشت لباسهای کثیفش را از اتاق جمع میکرد تا برد و بشوید. به او گفت: آرمان دو سه دفعه اومد اینجا.

آلما بی تفاوت گفت: ولش کن.

ملوک نصیحتگر گفت: آلما با احساسات مردم بازی نکن!

آلما شانه هایش را بالا انداخت و روی صندلی اش نشست. گفت: من بازی نمیکنم. بهش گفتم نیاد دنبال من! خودش میاد!

ملوک نگاه چپ چپی به او کرد و از اتاقش بیرون رفت. قبل از خارج شدن میگفت: خاک سیگارتو نتکون روی زمین!

آلما باز شانه هایش را بالا انداخت و گوشی تلفن را برداشت. شماره را گرفت و گفت: وصل کن اتاق ۷۷.

به فرزاد گفت: من پیام اونجا؟ اینجا حوصلم سر میره!

دقایقی بعد در سوویت فرزاد بود. فرزاد میگفت: منم شباً کابوس میبینم آلما... نمیتونم بخوابم...

آلما سیگاری روشن کرد: تو چه کابوسی میبینی؟

فرزاد در برابر سوالش سکوت کرد. پرسید: تو چه کابوسی میبینی؟

- تصادف. همون تصادفی که پدر و مادرم توش مردن... ولی از اون شبی که اینجا خوابیدم دیگه کابوس نمیبینم...

- همین... اصلاً راهش همینه... آگه به شب نبینی تا چند وقت نمیداد سراغت.

- میدونم.

فرزاد نگرستش. گفت: به چیزی برات دارم.

و جعبه ای برایش آورد و به دستش داد. آلما انگشتری زیبا و گرانبهایی در آن یافت: چرا این کارو کردی؟

فرزاد لیخندی زد: چون دوستت دارم. تو تنها کسی هستی که من میتونم بهش هدیه بدم آلما.

آلما بلند شد و مقابلش ایستاد. دستهایش را به دور کمر او حلقه کرد و با شرمندگی در آغوش گرفتش.

نمیدانست که چرا از او خجالت میکشید.

به آرامی گفت: تو تنها کسی هستی که بهم هدیه میدی فرزاد.

فرزاد انگشتانش را بر لبهای او کشید. آلما حس انگشتان او را بر لبانش دوست داشت. چشمانش را بست. میتوانست ببیند که

لمس انگشتانش را میپرستد. لحظه ای بعد لبهای او را بر لبانش حس کرد.

نمیتوانست او را از خود براند.

حس میکرد که فرزاد را، لبانش را، آغوش گرم و قوی اش را، و محبت بی دریغش را میخواهد.

فرزاد او را بر بسترش میکشید.
پیراهنش را بالا زد و تن او را بو کشید.



- تو چرا ازم فرار کردی نگین؟ بیا تو!

نگین وارد اتاق تاریکش شد و در تاریکی، صورت تنها آرامشش را لمس کرد. پرسید: خوابیده بودی؟ اون خانمه گفت خوابه...

- سعی میکردم بخوابم. ولی نتونستم. بیا بشین.

آلما چراغ خوابش را روشن کرد. نگین روی صندلی اش نشست و در نور کم سو به آلما خیره شد. آلما که از بطری آب مینوشید

دست کشید و سوال کرد: چیه نگین؟ چیزی شده؟

نگین سرش را به زیر افکند: آلما... من باید باهات حرف بزنم.

آلما روی تخت نشست. پاهای لختش را در بغل گرفت. هوا داشت کم کم سرد میشد. گفت: بگو... درباره چی؟

نگین سکوت کرد. آلما گفت: لباساتو در بیار.

نگین در اندیشه، لباسهایش را از تن بیرون آورد و باز سر جایش نشست. آلما گفت: تو فکر کن که چی میخوای بهم بگی. من

میرم به چیزی بیارم بخوریم، اگه هم سیگار پیدا کردم میارم...

با پای برهنه از اتاق خارج شد و نگین را در سرمای کم سو و تاریکی رها کرد. نگین نگاهش را بر پرده حریر که در نسیم خنک

شبانگاهی میرقصید ثابت نگه داشت و با خود اندیشید که او باید بداند.

باید بداند.

به او میگویم.

من او را...

او باید از دام من برهد.

آلما برگشت و هنگامی که درخشش اشک را بر گونه نگین دید سینی را روی میز گذاشت و به سمت او رفت. آرام دستش را

گرفت: نگین چی شده؟ تو چرا اشک میریزی؟

گونه اش را بوسید. نگین چشمانش را میبست و نفسش را در سینه حبس میکرد. تا جایی که بغض از سینه اش بیرون ریخت.

آلما سیگاری روشن کرد و به دستش داد: چی شده؟ کمکی ازم بر میاد؟

- آلما تو در خطری...

قید همه چیز را میزد و این را میگفت.

- من؟ چرا؟ خل شدی؟

- آلما مراقب هر کس که باهات میگردد باش... اسی نقشه های ناجوری برات کشیده... حتی دور و بر آرمان نگرد... اون تصمیم

داره ازت انتقام بگیره...

- چی؟

آلما سیگارش را فراموش کرده بود و پایین پای نگین نشسته بود. نگین میگفت: اسی من و تو رو با هم دیده... بهم گفته حسابی

باهات دوست بشم... بعد باهات برنامه سفر بریزم... بعد بیرمت...

- کجا؟

نگین لیخندی عصبی زد و شانه هایش را بالا انداخت: همونجایی که بقیه دخترا رو میبره...

- کجا؟

آلما داشت فریاد میکشید.

نگین عصبی میخندید: دخترا رو میبره... بعد هم میفروشه... کار اسی همینه...

باز حق هق گریه میکرد: کار منم همینه... دوست شدن با اون دخترا و وعده دادن بهشون...

آلما چشمان خشمگینش را به او دوخت: کار تو اینه؟

از جا برخاست. مقابل نگین ایستاد و سیلی ای بر صورتش نواخت: تو کارت اینه؟ تو دختر تجارت میکنی؟

نگین جای سیلی آلما را دست میکشید: این فقط یکی از کارای منه...

آلما چند قدم به عقب رفت.

دیوی مقابلش میدید.

نگین از جا بلند شد. آلما فریاد کشید: برو کنار! به من نزدیک نشو نگین! منو باش که چقدر دوست داشتم!

نگین مستاصل گفت: من دوستت دارم آلما! به خاطر همین خیلی چیزا رو به جون خریدم، اومدم اینجا تا بهت بگم مراقب باشی...

نگین به سمتش میرفت. آلما به دیوار چسپیده بود. نمیتوانست بیشتر به عقب برود.

نگین مقابلش ایستاد. از او بلندتر بود. میگفت: آلما... آلما...

بر اندام برهنه او که فقط با لباس زیر پوشیده شده بود دست کشید. میگفت: تو اولین و آخرین عشق زندگی منی...

چشمان آلما، متعجب و برافروخته بودند.

وحشت کرده بود.

نگین با دو دستش موهای باز او را از کنار گردنش به عقب میداد: آلما نمیتونی بفهمی که چقدر سخته... وقتی دوازده سالته و

میفروشتت به یه نره خری مثل اسی... بعدم اون همه چیزتو میگیره... همه چیزتو...

آلما را در آغوش کشید. سر بر گردنش نهاد و گریستن سر داد.

آلما جرات کرد و دست به دور کمرش برد. او را روی تخت خود مینشانند: نگین چی میگگی؟ تو چی میگگی؟

حالا آلما سر در گم بود. سرد شده بود. قلبش به تندی میتپید و یخ کرده بود. دانه های عرق سرد را بر صورت حس میکرد.

نگین میگفت: دوازده سالم بود... مادرم منو فروخت به اسی... ای کاش... ای کاش ولم میکرد توی خیابون... ارزون فروخت آلما...

خیلی ارزون...

حالا آلما بود که او را نوازش میکرد. میتوانست سوزش اشک را در چشمان، و گرمی آن را بر گونه های خود حس کند. لیوانی آب

به دست نگین داد. گفت: آروم باش نگین... بیا بخور... گریه نکن...

دقایقی دخترک را تماشا کرد. حس میکرد که سالهاست کنار اوست. و چه در عمق وجودش از او سپاسگذار بود.

نگین باز دست برد به کمر او. نوازشش میکرد. گفت: تو برای من یه چیز دیگه بودی آلما... یه چیز دیگه... من نمیخوام یه مو از

سرت کم بشه... نمیخوام به صورت قشنگت هیچ آسیبی برسه... نمیخوام تن قشنگتو هیچ کثافتی لمس کنه... میفهمی؟

آلما لبخندی کم رنگ بر لبش نشانند.

میفهمید.

روی نگین خم شد و او را بر تخت خود خواباند.

همانروز صبح یک بوسه عاشقانه آموخته بود، پر از حرارت، پر از سپاس.

آن را به نگین هدیه میداد.

نمیتوانست گردن و تن فرشته نجاتش را نبوسد.

نمیتوانست عاشقش را برهنه نکند.

نگین پر از عشق بود.

نگینش زیبا بود.

لطیف بود.

نگین، مثل یک نگین در شب او درخشید.



تمام تلاشش را میکرد تا بر تمرین تمرکز کند. شهروز که کبیرد مینواخت با سر به او اشاره میکرد که چه وقت آغاز کند و آن ترانه ای را که او تا با آن روز نشنیده بود، از روی کاغذ بخواند. آلمانا خودآگاه صدای خود را کوک میکرد تا جایی که علی یعنی گیتاریست و سرپرست گروه او را در بغل گرفت و فریاد کشید: تو نابغه ای دختر! آلمانا لبخندی کم رنگ زد و به آرامی کنار کشید. وقت استراحتی بود.

در کنجی با خود خلوت کرد. لحظه ای از فکر شب قبل رها نمیشد، و اینکه نگین چقدر در آغوش او اشک ریخته بود. چه عاشقانه او را پرستیده بود و هزاران بار به او گفته بود که هرگز دردهایش را برای کسی نگفته است. آلمانا گفته بود که او باید بگریزد. اما نگین درمانده میگفت که نمیتواند. میگفت این باند آنقدر وسیع است که حتی در زندان هم باشم مرا میابد و از میان برمیدارد. میگفت که اسی فقط یک خرده پاست و لو دادنش هیچ دردی را دوا نمیکند.

میگفت که اسی هم هیچ چیز از "آنها" نمیداند.

میگفت همه همینقدر میدانند که سردسته آنها، در این کشور یک زن است؛ فقط همین را میدانند. میگفت درمانده ام.

میگفت تا جایی که میتوانم ماموریتها را ناموفق میگذارم و بعد تا جان دارم از اسی کتک میخورم.

میگفت اسی هزاران بار سعی کرده معتادم کند. هزار بار معتاد شده ام اما باز خودم ترک کرده ام. میگفت خسته ام.

ادامه میدهم شاید روزی، جایی، راهی باشد.



سرش داغ بود. نمیدانست که زیاد نوشیده است یا این استرس ضیاء است که به او هم منتقل میشود. هرچه بود بوی سیگار، پپ و قلیان را دیگر نمیفهمید. فقط بوی الکل در سرش بود. ضیاء چند بار زیر چشمی نگاهش کرد. حس کرد ضیاء از او مدد میخواهد.

ولی آلمانا هیچ دست سعید را نمیدید.

از تخت کنار در کشید پایین و به سمت اتاق ۷۷ هتل راهی شد. دربان با بی میلی در را به روی او گشود و راهش داد. آلمانا بی هیچ حرفی از او گذشت تا به سوییت فرزند رسید. زنگی زد.

فرزند گفت: خیلی خوردی آلمانا؟

- نه... حالم خوبه...

- بیا بشین اینجا.

و او را روی کاناپه نشانند.

موزیکش را خاموش کرد و گفت: چیزی شده این وقت شب اومدی اینجا؟

- نه. حوصله م سر رفته بود فرزاد.

فرزاد لبخندی زد: کار خوبی کردی اومدی...

آلما نگاهش را به پنجره دوخت. آسمان ابر بود.

فرزاد کنارش نشست: تو مدرسه نمیری؟

- نه. پارسالم سه ماه رفتم، دیگه نرفتم... من درس بخون نیستم!

فرزاد صورتش را نوازش میکرد: چرا عزیزم؟ پس میخوای چه کار کنی؟

آلما نگاهش کرد و تقریباً فریاد کشید: معلومه! میخوام خواننده بشم!

فرزاد بی اختیار در آغوشش گرفت: آره عزیزم... درس چیز خوبی نیست... تو باید خواننده بشی!

آلما او را با دست پس زد. خندید و گفت: من مستم یا تو؟ چرا میگی درس خوب نیست؟ همه میگن خوبه!

فرزاد باز در آغوش گرفتش. نمیتوانست به چشمانش نگاه کند: نه... خوب نیست...

آلما دستانش را دور کمر او حلقه میکرد: فرزاد... تو آدم خوبی هستی مگه نه؟

سکوت.

- تو منو دوست داری مگه نه؟

- عاشقتم. هیچوقت باز اینو نپرس، چون خجالت میکشم بگم.

آلما به چشمان او نگاه کرد و لبخندش زد. کنار لبانش را نوازش میکرد. گفت: میخوام یه گیتار بخرم. امروز تمرین داشتیم. علی

گفت بهم یاد میده.

فرزاد دستان کوچک او را بوسید. میگفت: ازت خوشم میاد آلما.

وقتی او را روی کاناپه میخواباند آلما کمی او را از خود جدا کرد: من دوست دخترتم؟

فرزاد سر کنار گوش او گذاشت: هستی.

ادامه میداد: من هیچوقت به تو خیانت نمیکنم...



نیمه شب به رستوران باز میگشت.

سعید را نرسیده به رستوران دید که به سمت ماشینش میرفت.

سعید به سمتش رفت: آلما.

آلما ایستاد و به مرد بلند قامت پنجاه ساله ای که موهای جوگندمی اش را به عقب داده بود نگاه کرد. سعید بی تغییری در حالت

صورتش میگفت: تو راحت میتونی دارایی پدربزرگتو نجات بدی و خودتم ثروتمند بشی.

آلما نگاه پرسشگرانه ای به او دوخت.

سعید مقابلش ایستاده بود و صورت او را نوازش میکرد: اگر به من جواب مثبت بدی.

آلما بی حرکت شده بود.

هنوز عطر تن فرزاد را بر تن خود حس میکرد.

سعید به سمت ماشینش رفت.



روی تن طلایی رنگ و حریرش خوابیده بود و با لبانش لمسش میکرد. عطر تنش را و صدای آه کشیدنش را میشنید. انگشتان کوچک او را بر تن خود حس میکرد. داغی بین پاهای او اراده از کفش میبرد. با لبانش میخواست همه تن او را در تن خود بکشد. آتما به زبان فرانسه گفت: نه! نه! نکن! خواهش میکنم! سر بلند کرد. معشوقه اش آنجا نبود. زیر تن او پسر دوازده ساله ای بود و او سرنگی در دست داشت. پسر به زبان فرانسه میگفت: چه کار میخوای بکنی؟ کنار اندام بسته شده پسر ایستاده بود. پسر فریاد کشید: تو کی هستی؟ پسر باز رفت. حالا آتما آنجا بسته شده بود: فرزند نکن! منو نکش! گرگ در آینه بود.

باز فرزند از خواب پرید و باز پر از اشک بود.



- آره! همینجوری! این لامازوره... مثل: ای چراغ هر بهانه... حالا بیک رو آروم بکش روی سیما... آتما همانکار را کرد. علی میگفت: نه! بین سیم یک صدا نمیده! باید دست چپت رو به جوری بذاری که سیم یک صدا بده! حالا خوب شد!

آتما آکوردها را می آموخت و ریتمها را می آموخت. یک هفته بود که سعید را ندیده بود. نگین را ندیده بود. و فرزند را هر روز دیده بود. به خود گفته بود قصه نگین را برای فرزند خواهد گفت.

به اتاقش که بازگشت باز لباسهای جدیدش را بر تن کرد و آنها را تست کرد. هنوز مرتب بودند. فکر کرد که بد نیست به آرایشگاه هم برود. در آرایشگاه منیره خانم، دخترهای اکیپ قدیمی اش را دید. برایش گوشه چشم نازک میکردند. فقط وقتی که مژده از او پرسید که چه میکند به دروغ گفت که میخواهم خوب باشم و درس بخوانم. با خود فکر کرد که آنها حتماً اسی سیبیل را خواهند دید. نیلوفر به استهزاء گفت: مدرسه که نمیای! آتما اخمی کرد و به او گفت: تو بابا بزرگ منو دست کم گرفتی! فکر کردی میذاره من پیام به اون مدرسه های مزخرف؟ واسم معلم خصوصی گرفته! و به ریشخندها و متلکهای آنها جواب دیگری نداد.

از آرایشگاه منیره خانم که بیرون آمد مجبور شد از میان پاساژ بگذرد تا به خیابان برسد. اما پیش از ورود به خیابان، مقابل تلافروشی توقف کرد. به انگشتی فرزند که در دست خود داشت نگاهی کرد و وارد تلافروشی شد.



- فرزند حالا نوبت منه که بهت کادو بدم! چرا انقدر چشمات قرمزه؟
- حالم خوب نیست عزیزم... بهت که گفتم شبا نمیتونم درست بخوابم...
- آره... بیا... این مال تو...
- فرزند زنجیر طلا سفید را به گردن انداخت. زنجیری ضخیم که در آن یک حرف A آویزان بود. آما خندید: اینو بهت میدم تا دیگه هیچکس بهت نزدیک نشه!
- فرزند او را در بغل بلند کرد. به او خندید و گفت: منم این انگشترو واسه همین بهت دادم! ولی تو لعنتی انداختی توی دست راست!
- نشست و او را در بغل نشانده.
- آما با شرم انگشترا در دست چپ خود انداخت. گفت: موقع گیتار زدن مجبور میشم درش بیارم...
- فرزند لبخند زد و بوسیدش.
- تو که نمیخواهی با من ازدواج کنی...
- فرزند مکثی کرد: چرا اینو میگی؟
- نمیشه... ما اصلاً به هم نمیخوریم... من داغون کجا... تو به این خوش تیپی و پولداری کجا...
- فرزند او را در آغوش کشید: تو از من چی میدونی آما...
- حتماً دکتری... مهندسی... یه چیزی هم هستی دیگه...
- نه...
- فرزند فریاد کشید: اگه دکتر یا مهندس بودم بهت نمیگفتم درس نخون! من دکتر نیستم آما! بس کن!
- آما خشم و بی قراری او را حس کرد: تو چت شد؟
- فرزند او را بوسید: هیچی عزیزم... از بی خوابیه... آما...
- چیه؟
- من میخوام باهات ازدواج کنم. تو همه چیز منو عوض کردی.
- چی رو؟
- نپرس. همه چیزو. فقط یه کم بهم مهلت بده. باید ترتیب یه چیزایی رو بدم.
- تو فکر میکنی ضیاء قبول میکنه؟
- تو میخوای با من ازدواج کنی؟
- آما به نگاه شگفت زده او نگاه کرد: من دوستت دارم فرزند. من هیچکسو انقدر دوست نداشتم. من هیچوقت هیچکسو دوست نداشتم. حتی پدر و مادرمو یادم نیست. فرزند من خیلی دوستت دارم...
- فرزند محکم او را به آغوش میفشرد. صورت و موهایش را غرق بوسه میکرد. بی اختیار اشک میریخت: تو از من چی میدونی آما؟
- از من بی لیاقت؟ از من بدبخت؟ از من...
- حرفش را خورد.

آلما او را از خود جدا کرد: تو از من چی میدونی؟ از من بی کس و کار؟ از منی که حتی نمیدونستم دوست داشتن چیه... از منی که همه زندگیم جلب یه لحظه توجه ضیاء بود و اون هیچوقت محلم نداد... به جز اون وقتی که مشتریای پنجشنبه شو زیاد کردم... از منی که همیشه دخترای مدرسه رو از حسادت کتک میزدم؟ از حسادت پدر و مادرشون؟ از من قاتل چی میدونی فرزاد؟ همه تن فرزاد یخ کرد: چی؟

آلما سکوت کرد.

رنگ فرزاد پریده بود: چی؟ قاتل؟

آلما سر به زیر انداخت: من پدر و مادرمو کشتم... اون تصادف تقصیر من بود فرزاد.

فرزاد باز به آغوش کشیدش.

ای کاش "تعریف قاتل" همین بود.



آه از شهر نگاهت رفتم

از شب سرد خیالت رفتم

آه شب آمد و تنها ماندم

بر در میکده تنها رفتم

تو نمادی با من

تو برفتی بی من

همه شب من بی تو

همه دم تو بی من

مستی ام داغ و خموش و بی عشق

هستی ام سرد و سکوت و بی تو

پرسه زن بر سر هر کوی و گذر

آه باز آمده ام بر در تو

تو نمادی با من

تو برفتی بی من

همه شب من بی تو

همه دم تو بی من

مستی ام داغ و خموش و بی عشق

هستی ام سرد و سکوت و بی تو

پرسه زن بر سر هر کوی و گذر

آه باز آمده ام بر در تو

تو نماندی با من
تو برفتی بی من
همه شب من بی تو
همه دم تو بی من

تو شبی بر در این میکده آی و گذری کن
و بین
که چه سان پادشهی از غم تو
همه ملک و ملوکش رفته
همه جاه و جلالش رفته
آه ای برده زنگاری من
تو نماندی با من
همه شوکت و جاهم رفته
تو برفتی بی من

فرزاد تماشايش ميکرد که مشتاقانه به جمعيتی که برايش کف ميزدند نگاه ميکند. آما به سمت تختش رفت و کنارش جا خوش کرد. گفت: این آخرين آهنگ امشب بود. فرزاد... من فردا قراره تو په جشن نامزدی بخونم.
فرزاد لبخندی زد: من نمیتونم پیام. دعوت نیستم.
آما به او اخم کرد: با گروه میای! اگه نیای من نمیرم!
فرزاد دست به دور کمرش انداخت: خل شدی دختر؟ من پیام اونجا چه کار کنم؟ بگم چه کارم؟
آما به آغوش او چسپید: تو قوت قلب منی! وقتی تو هستی من اینجوری خوب میخونم!
مرد مسنی به آنها نزدیک میشد: اسم شما آماست؟
آما خودش را جمع و جور کرد و مودب نشست: بله! بفرمایید!
مرد گفت: خانم آما! پسر من قراره از سوئد بیاد! میخوایم برایش جشن ورود و فارغ التحصیلیشو بگیریم! همیشه شما با گروهتون بیاین اونجا؟
آما خندید: این که گروه من نیست! گروه هومنه! باید با اون صحبت کنین! اگه اون قبول کنه من میام!
مرد کنار تخت نشست: من و خانوادم سه هفته س به خاطر صدای شما میایم اینجا! امشب با خواهر خانمم و بچه هاش اومدیم!
مرد باز بلند میشد: خدا کنه آقا هومن قبول کنه!

آما به او لبخند زد. چشمان مشتاقش مرد را بدرقه کرد. فرزاد گفت: حسابی واسه ضیاء مشتری جمع کردی! باید بگی دستمزدتو بیشتر کنه!

- من به خاطر پول نمیخونم!

- شوخی کردم...

- میدونم... من هیچ نیازی به پول ندارم فرزاد... همه ارث بابام بهم رسیده... کلی پول با په مغازه که الان اجاره دادیمش... فقط کافیه بشه هیجده سالم. راستی... هفته دیگه میشه هیفده سالم!

فرزاد با شگفتی نگرستش: جدی میگی؟

- آره!

- چرا زودتر نگفتی؟

- خوب حالا گفتم!

و چشمکی به او زد.

فرزاد گفت: امشب بیا پیش من بمون...

- میام. راستی... میخوام به چیزی برات تعریف کنم... باید قول بدی که مٹ به راز نگهش داری...

- چی؟

- در مورد یکی از دوستانه... نگین...



- چه مرتب شدی آتما! چی شده؟

- عاطفه جون بهترین ریملتو میخوام... آبی... به خدا بلندش نمیکنم!

عاطفه یکی برایش بیرون می آورد: هفت تومن... میخوای؟

آتما براندازش میکرد. عاطفه گفت: راسته که ضیاء واست معلم سرخونه گرفته؟

آتما نگاهی زیرچشمی به عاطفه انداخت: عجیبه؟

- همه چیز توی تو عجیب شده! لباس مرتب پوشیدی... موهاتو شونه زدی... حالام اومدی ریمل میخری و میگی بلندش نمیکنی...

- من دیگه تصمیم گرفتم خوب باشم...

- مادرت حتماً خوشحال میشه!

عاطفه به او لبخند میزد. گفت: آتما من مادرتو میشناختم...

آتما بی حس شد: چرا تا حالا نگفته بودی؟

- مگه تو فرصت میدادی؟ گفتم حالا که تصمیم گرفتی دختر خوبی باشی بهت بگم... من و مادرت به یه دبیرستان میرفتیم

آتما! مادرت سال سوم که بودیم با پدرت ازدواج کرد... حتماً ضیاء اینا رو بهت گفته...

- ضیاء هیچی در مورد اونا به من نمیگه! من حتی خانواده پدرمو نمیشناسم!

آتما خشمگین بود. عاطفه ادامه داد: پدرت خانواده نداشت. یعنی... خانوادشو نمیشناخت...

آتما در ریمل را بست و به چشمان عاطفه نگاه کرد: یعنی چی؟

- پدرت پرورشگاهی بود. ضیاء بهت نگفته؟ نه سالش بوده که یه پیرمرد سه تاری تنها اونو میبره پیش خودش... مرده

شش سال بعد میمیره و بازم ایمان تنها میمونه... بعد از اون ایمان با ساختن سه تار و درس دادن زندگیشو سر میکنه...

واسه همین ضیاء خیلی با ازدواج اونا مخالف بود... ایمان یازده سال از نگار بزرگتر بود... ولی نگار دوستش داشت... نگار

رفته بود پیش اون تا زدن سه تار یاد بگیره... بعد عاشق همدیگه شدن و با هم ازدواج کردن... بدون اجازه ضیاء!

- شوخی میکنی؟ چه طوری؟

- ازدواج کردن! نگار انتخاب خوبی کرده بود! وقتی به من رازشو گفت و من ایمانو ملاقات کردم فکر کردم که انتخاب خوبی

کرده! ضیاء اول نگارو از خونه بیرون کرد. ولی بعد خودش رفت دنبالش... اون طاقت دوری نگارو نداشت. ایمانو مجبور کرد

که خونشو اجاره بده و بیاد پیش اون زندگی کنه... ایمانم قبول کرد...

آتما بی حرکت گوش میداد. گفت: چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟ من هیچی از اونا نمیدونستم...

پول را از جیبش درآورد، شمرد، و مقابل عاطفه گذاشت. عاطفه گفت: اینو به عنوان هدیه دوست قدیمی مادرت قبول کن. و پول را به سمتش برگرداند.

آلما داشت خارج میشد که عاطفه صدایش کرد: آلمان... ضیاء رو عصبانی نکن... تو میتونی دوستش داشته باشی...

آلما اندیشید: وقتی کوچک بودم فکر میکردم باید دوستش داشته باشم... خودش نگذاشت.

بی حرفی خارج شد.



- دیر کردی اسی سیبیل! بهت نگفتن من از بدقولی بدم میاد؟

- دکتر شرمندم... کارا زیاد شده!

- کارا زیاد شده یا دخترای تیکه تو خیابون زیاد شدن؟ تو هنوزم دخترا رو شبیه اسکناس میبینی؟

اسی خندید: خوب من و شما کارمون همینه! من بیرونشونو شبیه پول میبینم، شما درونشونو!

- خفه شو! میخوام باهات معامله کنم!

- چی؟ دکتر شوخی نکن! من واسه شما چیزی ندارم!

- یه چیزی داری که به دردم میخوره!

- چی؟

- همون دختری که واست کار میکنه!

اسی باز خندید: اون خیلی بی عرضه س دکتر! راست کار شما نیست!

- اسمش چیه؟

- نگین... چند؟

- هر قیمتی که بخوای... فقط میخوام دیگه دورو برش نپلکی...

اسی زیرکانه مینگریستش: چه خبر شده دکتر؟

می اندیشید که او را برای چه میخواد.

- به تو ربطی نداره... تو زود میتونی یکی واسه خودت جور کنی... ولی این نگین راست کار منه... میخوام پیشم باشه...

- واسه...

- آره... واسه شبام میخوام... ولی اسی...

- جون اسی؟

- هر قیمتی بگی میدم... فقط اگه بینم زاغ سیاشو چوب میزنی یا بازم سعی میکنی باهاش رابطه ای برقرار کنی وای به

روزگارت! میخوام فقط زیر خودم باشه... حله؟

- شما امر کن دکتر...

- اگه بینم دور و برشی سر و کارت با تیغ جراحی خودمه!

- حله دکتر...



آلما لباسهای اتو کشیده فرزند را از خدمتکار گرفت و در کمدهش آویزان کرد. فرزند تحسین گر او را مینگریست. گفت: آلمان... تو وقتی

اونقدر ساده و آرایش نکرده بودی من اونجوری عاشقت شدم... این کارو با من نکن! وای به روزگار من که همچین دختری رو واسه

خودم دارم!

آلما سیگاری آتش زد و به سمتش رفت: مگه من چمه؟

- چته؟ چت نیست؟ با این آرایش داری منو میکشی آلما! این کارو نکن!

آلما که آرایش آبی رنگی بر چهره خود کشیده بود روی پاهای او نشست: میخوام بکشم... چی خیال کردی پرنس من؟

فرزاد با انگشت لبهای او را نوازش کرد: رز لب آبی از کجا آوردی؟

آلما چشمکی زد و گفت: اینا کلکای دخترونه س! به پسرا هیچ ربطی نداره!

فرزاد او را در بغل جمع کرد: خیلی بهت میاد... میخوام لباتو بیوسم... ولی خراب میشه...

آلما قهقهه زد: واسه همین آرایش کردم!

فرزاد خواست آرایش او را خراب کند اما جلوی خودش را گرفت. تماشای آن عروسک طلایی با آرایش آبی رنگ را بیش از

هوسهایش دوست میداشت. به آرامی موهای او را نوازش کرد: آلما بگو... بگو وقتی با هم ازدواج کردیم چه کار کنیم؟ دلت

میخواد من چه کار کنم؟

آلما کامی از سیگارش گرفت و شانهِ هایش را بالا انداخت. گفت: معلومه دیگه... تو باید بری سر کار... منم خونه رو تمیز میکنم و

بچه داری میکنم!

فرزاد او را در بغل کشید و خندید. گفت: من نمیدارم تو بچه بیاری! نمیخوام کمر باریکت خراب بشه!

آلما باز قهقهه زد. اما لحظه ای بعد آرام گرفت: فرزاد... یه چیزی میخوام ازت بپرسم...

- چی عزیزم؟ بگو...

- فرزاد تو شغلت چیه؟

فرزاد باز بی اختیار سکوت کرد. اما لحظه ای بعد بر خود نهیب زد و به خود آمد: آلما تو دلت میخواد من چه کاره باشم؟

- تو گفتی تاجری... تاجر چی؟

- تاجر... نه... من دیگه تجارت نمیکنم... خسته شدم... من میخوام یه کار دیگه بکنم...

- چرا؟

- چون میخوام کنارت بمونم... وقتی تاجر باشم همیشه تو سفرم... من میخوام کنارت بمونم...

آلما او را در آغوش کشید. سینه اش را بوسید. گفت: پیرهن تو دربیار عشقم...

فرزاد اطاعتش کرد و بعد از آن او را برهنه کرد. آلما گفت: فرزاد کی؟ کی با هم ازدواج میکنیم؟

فرزاد اندیشید: به زودی عزیزم... به زودی...

گرمای تن او را به تن خود میچسپاند.

سعی میکرد خللی بر آرایش چهره اش وارد نکند.



آلما فکر میکرد عادت بدی دارد که به هنگام خواندن راه میبرد. اما علی گفت که اگر راحت است همان کار را انجام دهد و بد هم

نیست.

آلما آغاز کرد:

خاطر شبهای دریا

در نسیم و رقص آتش

خاطر آن یار دیرین

در شکوه خلوت شب

میروم با شعر باران
لحظه لحظه تا نهایت
خاطر شبهای دریا
میروم تا بغض عادت

بر لبانت شعر عشقم رنگ دلتنگی نگیرد
در نگاهت دیدگانم رنگ خوشبختی ببیند
خاطر شبهای دریا در خیالم ماندنی شد
عابر این کوچه دیگر راه بی یاری نگیرد

خاطر شبهای دریا
در نسیم و رقص آتش
خاطر آن بوسه هایت
در خیالم ماندنی شد
میروم با شعر باران
با تو هستم تا نهایت
میکشم در دیدگانت
رنگ آخر رنگ غایت

بر لبانت شعر عشقم رنگ دلتنگی نگیرد
در نگاهت دیدگانم رنگ خوشبختی ببیند
خاطر شبهای دریا در خیالم ماندنی شد
عابر این کوچه دیگر راه بی یاری نگیرد

آن شب، این شاه ترانه هایش بود. بارها و بارها خواستندش و آما بارها و بارها تکرارش کرد. با تحسین به علی نگاه میکرد که چنان چیزی خلق کرده است. وقتی برگشت به رستوران، آنقدر خسته بود که با لباسهای تنش به رختخواب رفت و آرامید.

صبح هنگام ملوک صدایش میکرد و سرزنشش میکرد که با کفشهایش به رختخواب رفته است. آما بی تفاوت برخاست و از اتاقش زد بیرون. باید به سراغ فرزند میرفت و از شب قبل برایش میگفت. سعادت مقابلش ظاهر شد: آما جان مسافر اتاق ۷۷ دو سه روز نیستش.

آما با بی تفاوتی از او میگذشت: چرت و پرت نگو!

- جدی میگم! رفته مراکش! سه روز دیگه میاد!

- چی؟ بدون اینکه به من بگه؟

آما ایستاده بود. سعادت میگفت: دیشب اومده بود بهت بگه، نبود. سفر فوری برایش پیش اومد و نیمه شب رفت. به من تلفن زد و گفت شخصاً بهت خبر بدم.

آما مدیر هتل را تماشا میکرد: اتاقشو پس داد نه؟ منو قال گذاشت؟

سعادت به او خندید: چی میگی؟ بیا. این کلید اتاق. گفت تو میتونی بری توی اتاقش.
 آتما با لبخند کلید را از او گرفت: دمت گرم رحیم فسقلی!
 سعادت به آرامی در گوش او میگفت: جون بابابزرگت جلو مشتريا به من نگو رحيم فسقلی! آخه بده!
 آتما با خنده ای از او دور شد.

وارد اتاق که شد آن را دگرگون یافت. پارچه های حریر آبی رنگ کف اتاق را پوشانده بود و گل‌های رز سفید رنگ آنها را تزئین میداد. در میانه اتاق جعبه ای که با کاغذ قرمز رنگ پیچیده شده بود نظرش را جلب کرد. پنجره را بست تا از ورود سوز سرد به اتاق جلوگیری کند. کنار بسته نشست. آن را که باز کرد نمیتوانست نفس بکشد.
 مگر او که بود که فرزند برایش چنین میکرد؟
 آن هم برای یک جشن تولد ساده. کاغذی که در آن جمله "تولدت مبارک" نوشته شده بود را به کناری گذاشت. عروسک طلا را بیرون کشید. مجسمه ای، همه از طلا.
 نمیتوانست به خود بگوید که آن بدل است. شکوه و اصالت از آن میباید. مجسمه آن دختر همه اصالت بود.
 مجسمه ای به ارتفاع شصت سانتی متر.
 همه از طلا.
 فرزند چرا باید مرا قال بگذارد؟
 و فرزند از من چه میخواهد؟
 او کیست؟
 من کیستم که او اینچنین مرا میخواهد؟
 خدایا... چهره این مجسمه را از روی چهره من ساخته اند. شک ندارم.
 این خود من هستم.
 فرزند، تو برای من چه کرده ای؟
 مگر من کیستم؟

مجسمه بر پایه ای قرار داشت. زیر آن حک شده بود: مجسمه "دختر طلا" با وزن دو کیلو و صد و هفتاد و سه گرم، به خانم آتما تیام یاران تعلق دارد.
 و در زیر آن مهر و امضای طلا ساز به چشم میخورد.
 آتما نفس نمیکشید.
 فرزند کجایی؟



بی هدف در رستوران میگشت. مشتریهای پراکنده را این سو و آن سو نگاه میکرد که با هم چیزهایی میگویند. روی یک تخت خالی نشست و اندیشید که چرا هیچیک از آنان تنها نیستند؟ چرا فرزند به تنهایی به آنجا آمده بود؟

فرزند که بود؟
 چرا به مراکش رفته بود؟
 چه تجارت میکرد؟

هیچ سوالی برای پرسشهایش نداشت. فقط یک چیز میدانست. میدانست که فرزند او را دوست میدارد. بسیار دوست میدارد. میدانست که فرزند میخواهد تجارتش را رها کند و کنار او بماند.

میدانست که فرزند برایش یک دوست است. دوستی که هرگز نداشته است. یک پدر است، پدری که سالها نداشته است. و یک معشوق است. معشوقی که هرگز نداشته است. او را با تمام درون و برونش میخواست.

چقدر دنیای بی تو خالیست فرزند.
این سه روز مرگبار کی به سر خواهد رسید؟
تو چه وقت خواهی آمد؟
من میمیرم...

شیشه ها را بین یخها گذاشت. گفت: لمان فه (Leman Fe) من چند وقت به استراحت نیاز دارم. مریضم. مرد سیاه گفت: حالت خوب نشده؟

- نه. باید استراحت کنم.
- و اندیشید که باید فکری به حال خود و زندگی ام کنم.
- لمان فه پرسید: کلیمبا (Climba) رو چه طور راضی کنم؟
- آگه تو بخوای اون راضی میشه. تو بهش فشار نیار. بذار چند ماهی راحت باشم.
- تو حالت خوبه؟
- آره. فقط به استراحت نیاز دارم. نیاز دارم چند وقت یه جا بمونم و مسافرت نکنم. میفهمی؟
- سعی میکنم. عماد میگفت یه دختر از یکی توی ایران خریدی. راسته؟
- آره. میخواستم کنارم باشه تا یک کم آرامش پیدا کنم. میفهمی که...
- آره. یک ماه کاری قبول نمیکنم. بعد باید برگردیم سر کار.
- سعی میکنم.

به جسم بی جان زن بر تخت نگاهی انداخت و از اتاق خارج شد. هنوز التماسهای او در گوشش بودند. گرچه زبان زن را نمیدانست، اما تک تک آن التماسها را میشناخت.

کابوسهای شبش، به اضافه یک شدند.

- چی؟ نگین؟
- نفهمید چگونه خود را پای تلفن رساند. فریاد کشید: نگین کجایی؟ چرا نیستی؟ حالت چطوره؟
- من حالم خیلی خوبه آما! تو خوبی؟

- منم خوبم! کجایی؟
- نمیتونم بگم آما، تو نمیتونی بیای اینجا. فقط بدون که دیگه پیش اسی نیستم!
- چی؟ چی میگی؟ چه طوری؟
- تموم شد آما! اگه مراقب باشم همه چیز تموم شده! من دیگه راحت زندگی میکنم! دیگه راحت نمیتونم برم اینور اونور، ولی دیگه مجبور نیستم اون کارا رو بکنم!
- آما نمیفهمید: چی داری میگی؟ من نمیفهمم! چی شده؟
- آما به نفر منو خرید! بعد بهم جا و پول داد. من نمیدونم چرا! من اصلاً نمیدونم کیه! نمیدونم چرا این کارو کرد! فقط نمیتونم بهت بگم کجا هستم! ممکنه برای هردومون خطرناک باشه! شاید بعد از چند سال پیام پیشت، ولی به این زودی نمیشه!
- نگین چی میگی؟
- من الان باید برم آما... زیاد نمیتونم بمونم، خطرناکه... تلفن خونه هم قطعه، آخه خونه استفاده نمیشده! من خوشبختم آما! فعلاً خداحافظ!
- پیش از آنکه آما کلام دیگری بر لبانش آورد مکالمه قطع شده بود. آما سر در گم گوشی تلفن را گذاشت.

به ساعت که نگاه کرد، به سمت هتل به راه افتاد. فرزند، آنطور که سعادت گفته بود تا ساعتی بعد از راه میرسید. به سویتش رفت و دستور داد آنجا را مرتب کردند. برای فرزند رزهای قرمز سفارش داد، شمع روشن کرد و موزیک پخش کرد، تی شرتی را که به مناسبت ورودش برایش کادو کرده بود روی میز قرار داد و برایش شراب خنک آماده کرد. به انتظار فرزند نشست.

ساعتی بعد به خود گفت که حتماً هواپیما تاخیر داشته که او به موقع نرسیده است. به دنبال لیوانی در بوفه میگشت تا برای خودش شرابی بریزد. سیگاری روشن کرد و بوفه را خالی یافت. کمد پایین را باز کرد، اما به جای ظرف در آنجا تعدادی کتاب یافت. آنها را رها کرد و به سمت تلفن رفت: پیام چند تا لیوان برای اتاق ۷۷ بفرست!

گوشی تلفن را گذاشت و به سمت بوفه رفت تا در آن را ببندد. دوست نداشت آن کار را انجام دهد اما کتابی را از روی کتابهای چیده شده در زیر بوفه برداشت و آن کتاب ضخیم را برانداز کرد. معنای کلمه ای را که به انگلیسی روی آن نوشته شده بود نمیدانست. کتاب را ورق میزد: اعضای بدن، ساختمان عضلات، اسکلت، عروق، چشمها، گوشها، اعصاب، جزئیات همه چیز آنجا بود.

بیشتر شبیه یک دائرة المعارف بود.

کتاب را به کنارش نهاد و دیگری را برداشت: همه متن انگلیسی و تصاویری سیاه - سفید که او نمیدانست چیستند. و دیگری همینطور.

و دیگری.

فرزند آنها را میخواند؟

به خود گفت که از او خواهم پرسید.

لیوانها را از خدمتکار تحویل گرفت و در بوفه گذاشت. برای خود شرابی ریخت و در سرخوشی آن با خود خلوت کرد. بی صبرانه انتظار فرزند را میکشید.

- باید صبر کنی ضیاء. اگه بخوای بازیهای دست گرمی رو تعطیل میکنیم. اما وقت بازی بزرگ هنوز نرسیده. سعید شمرده حرف میزد. نوشید و چهل تا آمد تو. ضیاء نفسش را در سینه حبس کرده بود. رد کرد. گفت: وقت بازی بزرگ خبرم کن.



آلما در را باز کرد. فرزاد، درمانده پشت در بود. آلما دستش را گرفت و کشیدش تو. نمیتوانست به او لبخند بزند. پرسید: حالت بده فرزاد؟ فرزاد همچنان که به سمت کاناپه میرفت او را در آغوش گرفت. گفت: فکر کنم به خاطر پروازه. مجبور شدم سه تا پرواز عوض کنم تا امشب برسم... نشست و آلما مقابلش ایستاد. فرزاد تماشایش میکرد. گفت: چقدر خوب که تو اینجا. آلما، نگران رفت و برایش کمی شراب ریخت. سیگاری به دستش داد: برو یه دوش بگیر. بهتر میشی. فرزاد در کاناپه فرو رفت و دخترش را در بغل گرفت. به سرش بوسه ای زد. باز میگفت: آلما چقدر خوبه که اینجا... - چرا فرزاد؟ حالت اصلاً خوب نیست... خود را به آغوش او چسپاند. فرزاد گفت: اگه نبود چی میشد؟ من میموندم و یه جهنم... چقدر خوبه که اینجا... آلما لیوانش را گرفت و خودش نوشید. میخواست مست شود. نمیخواست در منطبق فرو رود پس از سه روز دوری از او. نمیخواست چنین چیزهایی را بشنود. میخواست بخندد. میخواست طنز بازی کند. نمیخواست در سکوت فرو رود. لیوان را به سمت او دراز کرد: بخور فرزاد... فرزاد باقیمانده لیوان را سر کشید. سیگارش را نیمه، خاموش کرد. دخترکش را بغل زد و زیر آب سرد ایستاد. میلرزید. نه از سرما. که از وحشت. و خیس بود. نه از آب سرد. که از اشک گرم. نمیخواست آلما اشکهایش را ببیند. نمیخواست عروسک طلایش جهنمش را ببیند.

او را از آب سرد به رختخواب گرم کشید و با پتو پوشاندش. پنجره را بست. شب سرد بود. بطری شراب را به بستر برد و کنار او دراز کشید. آلما به پهلو خوابیده بود و او را که سرد بود با چشمان پر اندیشه و پر اخم و متورم، تماشا کرد. گفت: فرزاد چی شده؟ تو کجا بودی؟ فرزاد مینوشید: سعادت بهت نگفت؟ مراکش... آلما روی او نیم خیز شد و موهای خیسش را نوازش کرد: میدونم... ولی حالت اصلاً خوب نیست. انگار خیلی داغونی... فرزاد لبخندی به او زد: گفتم که عزیزم... خستگی راه بود... همین... آلما سر بر سینه او گذاشت: من... احساس کردم که اشک ریختی... نه؟ فرزاد موهای او را نوازش میکرد: نه عزیزم... چیزی نیست... همه چیز درست میشه... آلما به سرعت به او نگاه کرد: مگه چیزی خرابه فرزاد؟ چی اشکال داره؟ چی قراره درست بشه؟

فرزاد دست برگردن او انداخت و سرش را به سینه فشار داد. گفت: هیچی... آتما؟
 آتما سرش را بلند کرد و دوباره نگاهش کرد. فرزاد ادامه داد: بیا... بخور تا مست بشی.
 آتما بطری را از دست او گرفت. در جا نشست و به دیوار کنار تخت تکیه داد. گفت: فرزاد... من فضولی کردم...
 فرزاد لیخندی بر گوشه لبش نشانده: چطور؟

- من چند تا کتاب زیر بوفه دیدم. دنبال لیوان می‌گشتم... کتابای پزشکی بودن؟
 فرزاد نگاه به زیر افکند: درسته آتما.

آتما نوشید و نگاه پرسشگرش را به او دوخت: مال کیه؟
 فرزاد مکتی کرد. بطری را از او گرفت و نوشید. برخاست و از کیفش سیگار برگی بیرون کشید. در اتاق نیمه تاریک که در تلالو نور
 شمع میرقصید راه میرفت و عصبی دود میکرد. آتما پتو را دور خودش پیچید. شرمگین بود: ببخشید فرزاد... به خدا اتفاقی بود...
 نمیخواستم فضولی کنم... اگه نمیخواهی نگو...
 - نه...

فرزاد در جا ایستاد و نه را گفت. ادامه داد: آتما... من میخوام با تو زندگی کنم. تو باید بدونی.

- چی رو؟

- من جراحم.

- چی؟

همچنان که فرزاد به او خیره مانده بود، او هم به فرزاد خیره مانده بود. لحظه ای بعد به خود آمد. نمیدانست چه واکنشی باید
 نشان دهد. چرا فرزاد از گفتن آن ابا داشت؟

- چرا فرزاد؟ چرا ناراحتی؟ این که خیلی خوبه!

فرزاد کام عمیقی از سیگارش گرفت: به زمانی خوب بود آتما...

- منظورت چیه؟ تو چرا به من نمیگفتی؟

فرزاد سر به زیر انداخت و به سمت او رفت. کنارش نشست و به دیوار تکیه داد. گفت: خوب بود... تا زمانی که...
 سکوت.

- چی فرزاد؟ بگو دیگه...

نه.

او خیلی معصوم است. من چه به او بگویم؟ بگویم که به که دل بسته ای؟ از من وحشت نخواهد کرد؟ خواهد کرد... من چه
 هستم و خود را به او چه شناسانده ام... وای بر من...

- تا زمانی که چند نفر زیر دستم مردن آتما...

آتما دست او را گرفت: همین؟ خوب واسه همه دکترا از این اتفاقا می افته... تو باید قبول کنی.

فرزاد سر به زیر انداخت: نمیتونم... هر وقت آمادگیشو داشتم همه چیزو برات تعریف میکنم... بذار جبران کنم... بعدش حالم خوب
 میشه...

- آخه فرزاد... تو چه طوری میخوای جبران کنی؟ خوب اونا مریض بودن!

فرزاد گفت: میدونم چه کار کنم...

و اندیشید که آن بی گناهان، به خاطر سلامت کامل جانشان را از دست داده اند.



نمیدونستی به من به آسمون بدهکاری

دیگه چشمات نمیخوان به من بگم دوسم داری
نمیدونستی چه سخته بی تو بودن همیشه
نمیخوام بهت بگم حق چشمو نداری

آلما میخواند و میخواند. عرق میریخت. خسته بود. اما باز ادامه میداد. شب بی خوابی را سپری کرده بود و حالا در تمرین حضور داشت. سعی میکرد افکار پراکنده اش را دور بریزد تا بتواند بر کارش تمرکز کند. اما آن آهنگهای "دمبلی" را دوست نداشت. کارش ایجاب میکرد که آنها را بخواند و به خود میگفت که اینجا فقط من نیستم، گروه هم هست، و آنها به درآمدهای من اندیشمند. آنها باید مردم را شاد کنند. پس ادامه داد.

بعد از ظهر با کوفتگی به خانه برگشت. وقتی از در تو رفت جا خورد، چون سعید را میدید که به تنهایی آنجا نشسته است، اما با ضیاء بازی نمیکند. سابقه نداشت که سعید در آن وقت روز آنجا باشد. همیشه آخر شبها می آمد، وقتی ضیاء میخواست بازی کند.

به سمت تخت خصوصی خودشان رفت و از پاکت سیگار ضیاء سیگاری بیرون کشید. رو به بصیر گفت: بصیر واسم چای بریز. بصیر سری تکان داد و از او دور شد. آلما نگاهی به مسعود انداخت که پشت میزی که کنار تخت بود، مشغول گرفتن سفارش تلفنی بود. گذاشت تا حرفش تمام شود. سپس گفت: مسعود این اینجا چه کار میکنه؟ مسعود به جایی که آلما اشاره کرده بود نگاه کرد. گفت: چایی قلیون. ضیاء گفته تا بازی بزرگ باهاش بازی نمیکنه. آلما نگاه های سنگین سعید را بر خود حس میکرد. به چشمان او زل زده بود. با خود فکر میکرد که سعید چگونه توانسته چنین پیشنهادی به من دهد؟ مگر سعید مرا چگونه دریافته است؟ او کیست؟ چرا اینطور با ضیاء بازی میکند؟ و اندیشید که چگونه کار را با او یکسره کنم تا زودتر وقت بازی بزرگ را تعیین کند و از شرش خلاص شوم. میتوانست علنی با او صحبت کند. باید او را جایی میافت.



آلما روی صورت فرزند خم شد و پیشانی اش را بوسید. گفت: فرزند از روزی که اومدی حالت هیچ خوب نیست. اصلاً با من حرف نمیزنی...

فرزند لبخندی گشوده زد: تو حرف بزنی من...

- من چی بگم؟ تمرین، هفت هشت تا برنامه... چیز خاصی ندارم بگم...
- من تو رو تبدیل به یه خواننده معروف میکنم... از اینجا میبرمت... میبرمت یه جایی که راحت بتونی بخونی... ولی...
آلما...
- چیه؟

فرزند صورت او را نوازش میکرد: قول بده... قول بده که همیشه دوستم داشته باشی...

- بهت قول میدم. فرزند تو اولین کسی بودی که من دوستش داشتم... هیچکس نتونست منو اینجوری جذب کنه.
- فرزند نوازشش میکرد. گفت: ممکنه باز به سفر داشته باشم. ولی بهت قول میدم که آخریشه... میرم که...
حرفش را خورد.
- میری که چی؟

فرزاد باید میگفت میروم که "آنها را از میان بردارم". اما گفت: میرم دیگه کار و کاسبی قلیمو بیندم. بعد میام. بعد میتونیم با هم ازدواج کنیم... آما؟

- چیه؟
 - یه قولی به من میدی؟
 - چی؟
 - قول بده اگه برنگشتم همین آما بمونی. همینجوری خوب. تو میتونی باز دوست داشته باشی.
- آما فریاد کشید: یعنی چی "اگه برنگشتم"؟ مگه کجا میخوای بری؟
- فرزاد نفس عمیقی کشید. گفت: سفره دیگه... هواپیماست دیگه... و اندیشید که باند مخوفی هست.
- آما سر بر سینه او گذاشت: این حرفا رو زن... من داغون میشم... تو برمبگردی، من مطمئنم...
- فرزاد گردن او را بوسید. او را به زیر خود کشید و تمام اندامش را در آغوش گرفت.

- وقت زیاده ضیاء. عجله نکن. دنیا که به آخر نرسیده... بهت میگم...

ضیاء تخت سعید را ترک کرد.

- مردم کلی معروف شدن، معلوم نیست کی میرسن درس بخونن! به ما امضاء میدی آما؟

آما برگشت و با غضب دخترهایی را که دوره اش میکردند، نگاه کرد. گفت: دنبال سر من راه افتادین که چی؟ شما یه مشت آدم علافین! چشم ندارین موفقیت دیگرانو ببینین؟

نیلوفر خندید: موفقیت؟ رفتی مطرب شدی میگی موفقیت؟ بابا خوندن که کاری نداره!

فرزاد از ناکجا به او رسید: اگه نصف شهر بشناسست و به خاطر از اون سر شهر پاشن بیان، اگه تو رستوران دیگه جا واسه نشستن نباشه و ضیاء مشتریها رو رد کنه، اگه از دو روز قبل همه تختا رزرو بشه، به این میگن موفقیت. تو میتونی این کارو بکنی؟

با اخم به نیلوفر نگاه میکرد. دست آما را گرفت. گفت: بریم آما.

نیلوفر پشت سر آنها فریاد کشید: خدا شانس بده! ما هم آب نداریم وگرنه شناگرای خوبی هستیم آما خانم!

آما به آنها توجهی نمیکرد و به دنبال فرزاد میرفت. پرسید: تو کجا بودی؟

- داشتم رد میشدم. داشتم میرفتم به چیزایی بگیرم.
 - چی؟
 - نمیدونی چیه. چند تا دارو. بیا بریم تو این داروخونه. باید سفارش بدم برام بیارن. با کارت پزشکی. همینجوری نمایان.
 - مگه چیه؟
 - داروی قلب و اعصاب.
 - واسه خودت میخوای؟
 - نه. واسه یکی از دوستانم در یونان میخوام. اونجا نیست. گفته برام بیار.
- اندیشید که ترکیب مناسبشان با چند ماده دیگر اثر مرگباری در چند ثانیه خواهد داشت.



نفس زندهای آما اتاق را پر میکرد. فرزاد با ولع تنش را مینوشید و او را میبویید. آما فریاد کشید: نه فرزاد!

- چی شد عزیزم؟

- نه! بذار همونجا باشه!

فرزاد خندید: خطرناکه عزیزم!

- نه! من اینجوری نصفشو نمیفهمم! مگه قرار نیست با هم ازدواج کنیم؟ الانم یه وقتی که فکر نکنم چیزی بشه! خواهش

میکنم فرزاد!

فرزاد در بغل گرفتنش و بوسیدش. گفت: باشه.



جغد شومی توی باغ وعده مرگم رو میده

نفس آخرمه، مهمونی مرگ منه

نمیخوام آدمکا قصه غم برام بگن

نمیگن این اولین فرصت "بودن" منه

کاش میشد میفهمیدن اینجا دیگه جا نمیشم

کاش یه لحظه میدیدن خورشید فردا نمیشم

واسه این آدمکا من شب و روز ساده شدم

تو نگاه هر کدوم مثل یه افسانه شدم

دیگه تو هر نفس آدمکا جا نمیشم

نمیخوام مثل همه آدمکا فردا بشم

کاش میشد میفهمیدن اینجا دیگه جا نمیشم

کاش یه لحظه میدیدن خورشید فردا نمیشم

دارم از روزای بی خورشید فردا میخونم

دارم این آدمکا رو تو یه قصه میسونم

حالا من منتظر جغد سفید قصه مم

نمیخوام آدمکا جغد منو پس بزرن

کاش میشد میفهمیدن اینجا دیگه جا نمیشم

نمیومم تا برم خورشیدو فریاد بکشم

کاش میشد حتی یه لحظه واسم اشکی نریزن

نمیخوام از آدما قصه غم رو بشنوم

کاش میشد میفهمیدن اینجا دیگه جا نمیشم
کاش یه لحظه میدیدن خورشید فردا نمیشم
کاش میشد میفهمیدن اینجا دیگه جا نمیشم
کاش یه لحظه میدیدن خورشید فردا نمیشم

علی گفت: آما این که ساختی خیلی قشنگه! بچه ها بیاین تنظیمش کنیم! یه وقتی به درد میخوره! شعرشو از کجا آوردی آما؟
آما گفت: معلومه! خودم...
علی لبخند پرتحسینی به او زد.

به اتاقش که برگشت، پای تمرینهای گیتارش نشست. ضیاء به در میکوبید: آما این در لعنتی رو باز کن!
آما فریاد کشید: کار دارم!

- کارت دارم! درو باز کن!

- برو یه وقت دیگه بیا!

- همین الان!

آما با بی حوصلگی رفت و در را باز کرد. اما ضیاء را پشت در، دگرگون یافت. ضیاء نگاهی به سازش انداخت: چی میزنی؟
آما مقابلش دست به سینه ایستاد: میبینی که، گیتار.

- تو با گروهی میخونی؟

- آره، چطور؟

- تو تالار؟ توی باغ؟

- آره، چطور؟

- کی بهت پیشنهاد کرد؟

- یه نفر منو اینجا دید و بهم گفت.

ضیاء خنده ای کرد: حالا دیگه از "نردبون من" میری بالا؟ هان؟

- نردبون تو؟ چرا نردبون تو؟ تو حتی بهم اجازه نمیدادی اینجا بخونم! انقدر از دستت کتک خوردم تا به اینجا رسیدم! حالا میگی نردبون تو؟

- کتک خوردی؟ حالا بهت نشون میدم کتک یعنی چی!

ضیاء سیلی ای به صورتش زد، آما دست بر جای سیلی گذاشت و نگاهش کرد. گفت: تو میخوای که فقط واسه تو بخونم؟

- معلومه! من معروف کردم!

- منو که نخریدی!

ضیاء خنده ای عصبی کرد: یه عمر خرجتو دادم "سر راهی"!

آما بی رمق نگاهش کرد: چی؟

- سرراهی! آره! سر راهی! تو رو گذاشتن پشت در رستوران و رفتن! تو رو! عزرائیل جون بچه منو! یه عمر آب و دوتو دادم،

حالا میگی منو نخریدی؟

آما سکوت کرده بود. بغضی در گلویش نبود. بی احساس "پدربزرگش" را نگاه میکرد.

- حالا هم دو راه داری! یا از اینجا میری، یا فقط واسه من کار میکنی!
آلما به سمت سازش رفت. آنرا برداشت و گفت: از اینجا میرم.



فرزاد اشکهای او را پاک میکرد: شاید بهت دروغ میگه آلما!
- نه... اون اگه واقعاً پدربزرگم بود اینا رو بهم نمیگفت. اون منو دوست نداره فرزاد. من همیشه اینو حس میکردم... حس میکردم از روی اجبار منو نگه داشته... اون منو دوست نداشت...
نگاه بی رمقش را به فرزاد دوخت: حالا چه کار کنم فرزاد؟
فرزاد یک نوشیدنی باز میکرد: معلومه. پیش من بمون تا با هم ازدواج کنیم.
آلما که دراز کشیده بود، دستش را روی پای او که نشسته بود گذاشت: من مزاحمت میشم فرزاد.
فرزاد روی او خم شد: این چه حرفیه عزیز من؟ ما به زودی با هم ازدواج میکنیم! خیلی زود!
آلما گفت: چرا امروز یا فردا نه فرزاد؟ چرا؟
فرزاد اندیشید. نمیتوانست این کار را بکند. نمیتوانست او را به خطر اندازد. گفت: بذار من آخرین سفرمو برم... وقتی برگشتم حتماً...
برای خودشان شراب میریخت.
آلما لیوان را از دستش گرفت: فرزاد... هر کس به جای من بود باور نمیکرد که بچه سر راهیه... ولی من راحت باور میکنم... باور کردنش راحت تر از باور نکردنش...
خندید و نوشید. ادامه داد: اگه الان یکی بیاد و بهم بگه که ضیاء دروغ گفته، من باور نمیکنم...



- نه آلما! نه! من نمیخوام تو رو بکشم! بس کن!
آلما او را تکان میداد: فرزاد! فرزاد! چی شده؟ بیدار شو! داری خواب میبینی!
فرزاد از خواب پرید و همینکه او را کنار خود دید در آغوشش کشید. گفت: چقدر خوب که تو اینجا ای آلما... من هیچوقت نمیذارم بهت آسیبی برسه...
آلما نوازشش کرد: چی میگی فرزاد؟ داشتی خواب میدیدی عزیزم...
از جا بلند شد و چراغی روشن کرد. در سایه روشن اتاق لای پنجره را باز کرد و کنار آن نشست. گفت: بذار هوای تازه بیاد تو... حالت بهتر میشه...
نفسی عمیق گرفت و از فرزاد پرسید: چه خوابی میبینی فرزاد؟
- خواب؟ خواب میبینم تبدیل به یه گرگ شدم...
آلما خندید: از این فیلمای آدمای گرگ نما زیاد دیدی؟
فرزاد سرد خندید: فقط یه بار دیدم... از همونجا کابوسام شروع شد... خودمو مثل اونا میبینم...
آلما قهقهه زد: ترسو! من انقدر فیلم ترسناک دیدم! هیچم نمیترسم! از این فیلما که دل و روده آدم رو میکشن بیرون...
فرزاد عرق سرد را بر پیشانی خود حس کرد: بسه آلما... نمیخوام بشنوم... آره... من خیلی ترسوام... خواهش میکنم این حرفا رو به من نزن!
آلما مودبانه خندید و به سمت او رفت: میدونی من آدم خوارم؟ من آدم رو گول میزنم، بعد دل و رودشونو میکشم بیرون میخورم...
فرزاد بی اختیار سیلی ای بر صورت او که کنارش نشسته بود زد. فریاد کشید: این حرفا رو به شوخی هم بهم نگو! بسه!

بر چهره حیران آلمان، نگاهش را دوخت. دست او را گرفت و گفت: ببخشید آلمان... تو رو خدا اذیتم نکن... خواهش میکنم در این مورد با من شوخی نکن... خواهش میکنم...
آلمان خود را روی او خم کرد و صورتش را بوسید: ترسوی مهربون منی...



آلمان خود را جلوی پیشخوان چسپاند و گفت: یه عطر مردونه خوشبو بدین عاطفه جون... خیلی خیلی خیلی خوشبو... میخوام آدمو دیوونه کنه!

عاطفه چهارپایه را زیر پایش گذاشت و چند تا از بهترین عطرها را برایش پایین آورد. آنها را روی او قرار داد و پرسید: داری واسش عطر میخوری؟ نگفتم میتونی دوستش داشته باشی؟
آلمان یکی را باز کرد و بوید: کی رو میگی؟

- ضیاء رو دیگه... این روزا معلم خصوصی خیلی گرونه، نه؟

آلمان بی حس شد. در شیشه عطر را گذاشت و به عاطفه خیره شد. عاطفه پرسید: چی شد آلمان؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

- عاطفه جون... مادر منو میشناختی؟

- آره! گفتم که...

- وقتی سر من باردار بود، اونو دیده بودی؟

عاطفه سعی کرد لبخندی بزند: معلومه! چطور؟

آلمان سرش را به زیر انداخت. گفت: دروغ که نمیگی؟

عاطفه با نگرانی صورت او را رو به خود بلند کرد: چی شده آلمان؟

آلمان به او باز نگاه کرد: ضیاء بهم گفت...

عاطفه سرد شد. صورت او را رها کرد و برگشت تا آلمان چهره اش را نبیند. پرسید: چی بهت گفته؟

- که من سر راهی ام.

سکوتی برقرار شد. عاطفه باز به سمت او برگشت. چند مشتری وارد میشدند. عاطفه با لکنت گفت: تعطیله... نیم ساعت دیگه باز میشه...

آنها که رفتند عاطفه به آلمان گفت: بیا اینجا... بیا اینجا بشین بینم...

آلمان به پشت پیشخوان رفت. روی صندلی ای که عاطفه تعارفش میکرد نشست و بعد از چند لحظه لیوان چای را که عاطفه به

دستش میداد، از او گرفت. عاطفه گفت: چطور جرات کرده همچین حرفی بهت بزنه؟

آلمان دست دست کرد: راسته دیگه... منو دوست نداره... اون نمیتونه پدر بزرگ من باشه...

عاطفه مقابلش نشست: آلمان... دروغ میگه...

آلمان سر بلند کرد و با نگاه ملتسمی او را نگرست: بهم بگو عاطفه جون... راستشو بگو... بذار من تکلیف خودمو بدونم... من الان

یه شغل دارم... معروف شدم... میخوام با یه دکتر ازدواج کنم... تو رو خدا بهم بگو...

- فریبا و نیلوفر میگفتن با یه نفر دوست شدی... همونه؟

- آره عاطفه جون... من... خیلی فرزندو دوست دارم... اون خیلی با من مهربونه...

- مطمئنی آدم درستیته؟

- من تا به حال هیچ بدی ای ازش ندیدم... هرچی باشه از ضیاء بهتره... حداقل منو دوست داره...

عاطفه دستش را گرفت: آلمان! چی میگی؟

- بهم بگو عاطفه جون... ضیاء منو به زور نگه میداشت... مجبور بود نگهم داره... چرا؟

عاطفه دست او را بوسید. نمیتوانست به چشمانش نگاه کند: وقتی نگار تو رو پیدا کرد انگار دنیا رو بهش دادن... اون بچه دار نمیشد. مشکل از ایمان بود... ضیاء از این موضوع عصبانی بود... به نگار میگفت جوونیشو داره تلف میگفت... مرتب زیر گوش اون میخوند که میتونه طلاق بگیره و با یه ازدواج دیگه مادر بشه... اما نگار اونقدر ایمانو میخواست که راضی به این کار نشد. تو رو که پیدا کرد خواست نگهت داره... ضیاء داد و قال کرد، دعوا کرد... اما اونا براشون مهم نبود... تو مهم بودی... تو مهمترین چیز توی زندگی اونا بودی... نگار میگفت باید یه کاری کنه که تو هیچوقت نفهمی که اونا پدر و مادر واقعیت نیستن... ایمان تونست این کارو بکنه... برات گواهی ولادت جعلی جور کردن... برای نگار توی بیمارستان پرونده درست کردن... این شد که تو شدی بچه اونا... بعد از رفتن اونا تو رو تحویل ضیاء دادن... ضیاء نمیتونست تو رو قبول نکنه...

- چرا همون موقع نگفت که من نوه ش نیستم؟
- چون نگار و ایمان برای اینکه صاحب تو بشن خلاف کرده بودن... اگه ضیاء چیزی میگفت متهم به آدم دزدی میشدن... اونا هیچ جوری نمیتونستن ثابت کنن که تو رو پیدا کردن... بعدم پای کلی آدم در میون می اومد... اگه اونا شهادت نمیدادن هیچ کاری نمیشد کرد... ضیاء هیچ جوری نمیتونست تو رو رد کنه آما...
- من همیشه اینو حس میکردم... حس میکردم که منو نمیخواه...
- آما... قول بده که خوب باشی... نمیدونی چقدر قبلاً بد بودی... اصلاً نمیشد باهات حرف زد... ولی ظاهراً فرزند تاثیر خوبی روت گذاشته.
- آما لبخند زد و سرش را به زیر انداخت. عاطفه گفت: تو قشنگ و با استعدادی... لیاقتشو داری... حالا پاشو ببینم چه عطری میخوای براش ببری...



- نیمه شب بود که بساطشان را از تالار جمع کردند و راهی خانه شهروز شدند. علی گفت: آما همین الان توی خونه برام بخونش... دیرت که نمیشه؟
- آما لبخندی زد: نه... به فرزند یه زنگ میزنم، خبر میدم.
- علی گفت: بهش بگو بیاد اونجا. تنها نمونه...
- باشه... حتماً قبول میکنه.
 - کی قراره ازدواج کنین؟
 - اون یه سفر داره. وقتی برگشت ازدواج میکنیم.
 - عالی... تو خیلی شانس آوردی آما. خیلیا قبول نمیکنن... معلومه که فرزند خیلی میخواد!
 - معلومه!

- در خانه شهروز آما تلفنی به فرزند زد و به گروهش بازگشت. علی میکروفن را آماده میکرد: بیا، ضبطش کن. باید تنظیمش کنیم.
- تو که هنوز نشنیدیش!
 - من بهت ایمان دارم!
- آما میکرفن را گرفت.

میتونم تا شب باهام هست بمونم
میتونم تا دو چشات هست بخونم
میتونم با هر نگاهت بمیرم

چشاتو جای صلیب قاب بگیرم
کنج دنج غم دیوار بشینم
خاطر آغوش گرمی رو در آغوش بگیرم

میتونم با هر ستاره بمونم
میتونم تا دو چشات هست بخونم
میتونم پشت یه در تا همیشه گریه کنم
از چراغای کوچه با شک بیرسم چه کنم
میتونم با یه نشونه از تو زندگی کنم
میتونم با یه ترانه از تو آواره بشم

میتونم هر سر شب قفس بشم حبست کنم
ساز بشم، صدا بشم، رهاش کنم
میتونم لمست کنم تو هر تلاطم نگاه
میتونم ترانه شم بشم ندا
میتونم با هر ستاره بمونم
میتونم تا دو چشات هست بخونم

علی گفت: اگه ترانه هات بشن هشت تا، میتونیم به آلبوم درست کنیم.



روبروی در رستوران ایستاده بود. نگاهی به آن انداخت و بعد از چند پله ای که مقابل آن بود، کشید پایین. نگاهش به ضیاء افتاد که لم داده بود روی تخت و داشت قلیان میکشید و با کاظم و طهماسب خوش و بش میکرد. نشست روی تختی که فرزاد همیشه مینشست و به بصیر اشاره کرد. وقتی بصیر به سمتش رفت به او گفت: اول جای بیار. بعدم یه دونه بختیاری بیار با دو تا سرویس. فرزاد الآن میاد.

بصیر رفت و او را با نگاه سنگین ضیاء به جا گذاشت. فرزاد ساعتها به او اصرار کرده بود که لازم نیست آن کار را انجام دهد، اما آما راضی نشده بود.

فرزاد که سرتاپا خیس شده بود به سمت او آمد. گفت: عجب بارونی گرفت آما!

- همین الآن که هوا آفتابی بود!
- آره. آما؟ مطمئنی که آبرو ریزی نمیکنه؟
- بهت که گفتم! نمیتونه کاری بکنه!

بصیر یک قوری چای با دو استکان جلوی آنها گذاشت. گفت: الآن غذا آماده میشه.

آما سینی را مقابل خودشان کشید و گفت: بصیر برو به ضیاء بگو بیاد اینجا، بهش بگو کارش دارم. بصیر نگاه مستاصلی به آندو کرد و دور شد. آما دید که او چیزی زیر گوش ضیاء خواند و بعد ضیاء را دید که به سرعت به سمت آنها آمد. پیش از آنکه بنشیند گفت: آما شلوغش نکن! چقدر میخوای که بری و اینجا پیدات نشه؟ نگاهی غیر دوستانه به فرزاد انداخت.

آلما گفت: هیچی. بشین.

ضیاء نگاهی به اطرافش کرد و اطاعت کرد. فرزاد حس کرد که او از آلما حساب میبرد. پس عاطفه بیراه نگفته بود.

آلما گفت: وقتی که نگار منو پیدا کرد، تو اونجا بودی؟

- آره. چطور؟ چی میخوای؟

- من نمیخوام اذیت کنم. اینم میدونم که تو نمیتونی منکر این بشی که پدر بزرگ منی. فقط دوتا چیز ازت میخوام.

- بگو.

- اول اینکه بیای محضر و به ازدواج من و فرزاد رضایت بدی.

فرزاد پیشتر گفته بود که ضیاء مخالفتی نخواهد کرد.

- این که حله. بعدی؟ چقدر میخوای؟

- پول نمیخوام... وقتی منو پیدا کردن، چیزی با من نبود؟ که بشه پدر و مادر واقعیمو باهاش پیدا کنم؟

- هیچی نبود. جز یه کاغذ که روش اسمت نوشته شده بود. تو رو لابلای لباسای کهنه پیچیده بودن.

آلما سیگاری آتش زد و به بصیر نگاه کرد که سفره شان را میچید. صبر کرد تا او برود. گفت: لباسای کهنه؟ یعنی من گم نشده

بودم. یعنی منو سر راه گذاشته بودن. این یعنی این که منو نمیخواستن. همونطوری که تو هیچوقت منو نمیخواستی.

ضیاء به سمت دیگر رستوران نگاه کرد و برخاست: مهمون هستین. برو آلما. من با ازدواجت موافقم. ارث من هم، چه من بخوام و

چه نخوام میرسه به تو. کس دیگه ای رو ندارم.

آلما سر به اطراف جمباند: من هیچوقت ارتو نمیخواستم. من خودتو میخواستم.

ضیاء از آن دو دور شد.



- آلما... بیا تو عزیزم. هوا سرد شده.

آلما ژاکتش را به دورش پیچید. در صندوقی توی تراس فرو رفت. گفت: فرزاد من همه این سالها یه نون خور اضافی بودم...

میفهمی؟

فرزاد سکوت کرد.

- همه سالهای عمرمو که به یاد میارم تو این فکر بودم که چرا بابابزرگ من مثل همه بابابزرگای دیگه نیست. به این فکر

میکردم که شاید من مثل بچه های دیگه نیستم، به خاطر همینم بابابزرگم اینجوریه. اون حتی منو کتک میزد و بهم

میگفت که حق ندارم بهش بگم بابابزرگ. میگفت منو ضیاء صدا کن. اون حتی به خاطر نگار منو نخواست.

فرزاد به سمتش رفت و مقابلش نشست. آخرین ماشینهای شبانه از بزرگراه میگذشتند تا به مقصد برسند. فرزاد موهای طلایی و

بلند او را از روی شانه هایش کنار داد و با دست اشکهایش را پاک کرد. گفت: آلما... بازم خیلی شانس آوردی. اگه بلایی که سر

نگین اومد، سر تو هم می اومد چی؟ یا حتی بدتر از اونم ممکن بود آلما.

آلما جوابی نداد.

- آلما تو هیچوقت نباید والدینی رو که تو رو گذاشتن پشت در اون رستوران سرزنش کنی. اونا حتی فکر کردن که باید

جایی بچه شونو بذارن که بلایی سرش نیاد. بهت قول میدم اونا منتظر موندن و مطمئن شدن که تو دست چه کسی

افتادی.

- پس چرا هیچوقت نیومدن دنبالم؟ اونا منو نمیخواستن!

- آلما شاید نشده. این دنیا هزار چرخ میزنه، هزار تا زیر و رو داره!

فرزاد او را روی دستانش بلند کرد و به اتاق بردش. در تراس را بست و در اتاق مقابل او نشست. گفت: بیا به شراب خوب بخوریم
آلما... منم گذشته بدی داشتم آلما، خیلی بدتر از تو. یه وقتی همه چیزو بهت میگم... اما حالا مهم اینه که کنار همیم. حالا تو
این دنیا فقط من و تو مهمیم آلما.

آلما شرابش را از دست او گرفت و گفت: فرزاد پس کی میخوای از گذشتت برای من بگی؟ چرا همه چیزو میذاری برای بعد؟
- چون کارای انجام نشده ای دارم آلما.



نمیتوانست باور کند که مهمانان آن مجلس عقد نمیرقصند. چرا آنها اینطور بودند؟ چرا همینطور به او زل زده بودند؟ داشت اعتماد
به نفسش را از دست میداد. نمیتوانست به مهمانان نگاه کند. آنها در دل چه میگفتند؟ داشتند به او میخندیدند؟ چرا دست از
رقصیدن کشیده بودند؟

موزیک که پایان یافت همینطور ایستاد و نگاهشان کرد. آن مهمانان هم همینطور نگاهش میکردند. بعد کف زدن و آفرینها بود که
خنده بر لبانش آورد. یکی گفت: میتونی یه آهنگ از گوگوش برامون بخونی؟
گروه موزیکش آهنگ "دو ماهی" را آغاز میکرد.
و آلما با همه وجودش "دو ماهی" شهبیار را، که شاعر همه شبهای بی کسی اش بود، آغاز کرد.

"ما دوتا ماهی بودیم

توی دریای کبود

خالی از اشکای شور

از غم بود و نبود

پولکامون رنگارنگ

روزامون خوب و قشنگ

آسمونمون یکی

خونمون یه قلوه سنگ

پولکامون رنگارنگ

روزامون خوب و قشنگ

آسمونمون یکی

خونمون یه قلوه سنگ

خندمون موجا رو تا ابرا میبرد

وقتی غمیگین بودم اون قصه میخورد

تورای ماهیگیرا وا نمیشد

عاشقی تو دریا تنها نمیشد

تورای ماهیگیرا وا نمیشد

عاشقی تو دریا تنها نمیشد

همیشه تُک میزدیم

به حیابای درشت
تا که مرغ ماهیخوار
اومد و جفتمو کشت

دلش آتیش بگیره
دل او خونه خراب
حالا نوبت منه
سایه ش افتاده رو آب..."



- فرزاد ما قراره توی یه مهمونی رسمی اجرا کنیم، این یعنی یه درآمد خیلی زیاد و یعنی اینکه میتونیم استودیو بگیریم تا ترانه های منو بکنیم یه آلبوم!
 - خیلی خوبه آلمان! تو واقعاً داری معروف میشی!
 - فقط بذار آلبوم من بیاد، اونوقت میبینی که چقدر معروف میشم!
 - تو لیاقتشو داری عزیزم...
- فرزاد او را به بغلش کشید و گفت: ولی من هنوز نگران اون موضوع آلمان... اتفاقی نیفتاد؟
- نه... امروز صبح مطمئن شدم! هیچ نی نی کوچولویی در کار نیست!
- فرزاد خندید و او را بوسید. گفت: بیا دیگه این کارو نکنیم، باشه؟
- آلمان خود را برای او لوس میکرد: نخیر! اونوقت کیف نداره! فرزاد باور کن هیچی نمیشه! بعدشم، مگه ما قرار نیست ازدواج کنیم، پس از چی میترسی؟
- فرزاد سکوت کرد. نمیتوانست به او بگوید که از زنده ماندن خود اطمینان ندارم.



- فقط یه ماه دیگه انیم (Anim). نه بیشتر. بذار من حالم خوب بشه.
 - دکتر معلومه تو توی اون کشور لعنتی چه کار میکنی؟
 - فقط استراحت. چرا نمیفهمی؟ پنج سال یه نفس کار کردم و براتون جنس جور کردم. حالا حق یه مدت استراحتو ازم میگیرین؟
- صدای بوق تلفن را شنید. انیم گوشی را گذاشته بود. باید سریعتر اقدام میکرد.
- تعطل کافیهست.



- گوش کن آلمان من. من ماه دیگه باید برم.
- چقدر زود فرزاد...
- هرچی زودتر برم، زودتر به هدفمون میرسیم. تا حالا هم خیلی دیر شده. من فعلاً نمیتونم خونه ای بخرم آلمان. تو باید توی هتل بمونی و سعی کنی جایی نری...

- چرا؟

فرزاد مستاصل نگاهش کرد. چطور میخواست به او بفهماند که ممکن است در خطر باشد؟

- آما اینجا جات بهتره... یادت نیست نگین بهت چی گفت: ممکنه بلایی سرت بیارن...

- من حواسم خیلی جمعه!

فرزاد پایین پای او نشست. انگار التماسش میکرد: ممکنه بدزدنت آما! اونوقت چی؟

آما خندید: قریونت برم! تو نگران این هستی؟

فرزاد نگران این بود، اما از جانب دشمنان آتی خودش. گفت: آره... بعدم، اینجا همه چیزت آماده س... من تعدادی چک به سعادت

میدم که به هر میزان که اینجا موندیم نقدشون کنه... زود برمیگردم آما...

- کی فرزاد؟

فرزاد بی رمق نگاهش میکرد: زود زود عزیزم... هر چقدر بتونم زود... شماره موبایلمو که داری؟ میتونیم با هم حرف بزیم... هر

وقت خواستی از همینجا به من زنگ بزنی عروسک من...



آما مجبور شده بود حداقل شلوار و کفش کتانی نپوشد. به خود گفت که این دردسر در مهمانی رسمی آن آدمهای مهم، به جور

کردن یک آلبوم می ارزد. علی تاکید کرد که ترانه های خودش را اجرا نمیکنند و آنها برای آلبومشان میمانند. پس از ترانه های

قدیمی ایرانی اجرا میکردند. برخلاف مجالس دیگر که صدایشان سر به فلک میزد، آنجا در گوشه ای آرام مینواختند و میخواندند.

اما آما از حواسهای جمعی که به صدایش معطوف شده بود، غافل نمیشد.

علی مقابل هتل پیاده اش کرد. باران تند میبارید و آما به سرعت عرض خیابان را رد کرد. زنگ هتل را زد. از گوشه ای تاریک

کسی به سمتش رفت. آما سر بلند کرد و توانست از پشت قطرات باران چهره سعید را تشخیص دهد. آما چشم در چشمان او

دوخت. کسی در را گشود و آما بی حرفی وارد شد.



کنار فرزاد دراز کشید. گفت: فرزاد فکر کنم کار آلبوم هفته دیگه تموم بشه... هیچ درآمدی نداره، زیرزمینی... ولی خیلی دوستش

دارم... همه ش شعرای خودمه!

فرزاد دستش را دور کمر او انداخت: آما فقط یک کم دیگه صبر کن! تو همه دنیا معروفت میکنم! میخوام همه دنیا صدای قشنگتو

باشنون!

- تگرگ میزنه... چه سرما زود شروع شد...

این را آما گفت و به دانه های تگرگ که در نور کم سوی شب میدرخشیدند و به شیشه ها میخوردند، خیره شد. گفت: تغییر

فصل مثل تغییر من میمونه... به مرتبه اتفاق افتاد... به همون سرعتی که گرم شد، به همون سرعت سرد شد و تگرگ زد... ولی

فرزاد... آسمون همون آسمونه و شهر همون شهره... فقط شرایطش عوض شده... مثل من... آما هنوز همون آماست... من

همیشه همین بودم... اما به شرایطی ایجاد کرد که بتابم، و به شرایطی ایجاد کرد که تگرگ بزوم... آما همیشه همون آماست...

فرزاد کنار گردن او را میبوسید: تو همیشه آما هستی... تو همیشه خوب بودی، من از این بابت مطمئنم...

- من خوب نبودم، ولی بد هم نبودم... خودمو بد کردم تا ضیاء بیاد دنبالم. بیاد، منو کتک بزنه، تنبیهم کنه. ولی اون

هیچوقت به خاطر کارای بد من حتی بهم اخم نکرد. درس خوندم، تا بهم توجه کنه نکرد، نخوندم تا توجه کنه نکرد، دزدی

کردم، رفتم زندان، توجه نکرد، جلوی چشماش حشیش کشیدم، حتی بهم چپ نگاه نکرد، اون هیچ وقت هیچ جوری منو نخواست...

فرزاد به پشت دراز کشید. گفت: باور میکنم. اون روز توی رستوران، اون حرفی رو که تو به ضیاء زدی، به سنگ میزدی آب میشد... ولی ضیاء هیچ عکس العملی نشون نداد...

- کدوم؟
- اینکه گفتمی من ارثو نمیخواستم، خودتو میخواستم.
- واقعاً گفتم. من همیشه اونو میخواستم. فرزاد باور نمیکنی، اما من هنوزم ضیاء رو میخواوم... با همه بی توجهی هایی که به من کرده، بازم حس میکنم پدربرگمه. با اینکه واقعاً نیست. اگه بخوام بذارمش کنار، انگار همه شونزده سال گذشته مو ریختم دور. اون راست میگه... اون یه عمری منو نگه داشته... باعث شده که دست آدم ناجور نیفتم... اگه بلایی که سر نگین اومد، سر من می اومد چی؟
- یا بدتر...
- بدتر؟ مگه بدتر از اونم هست که به قول خودش بفروشتت به یه نره خری مٹ اسی؟
- آما تو از تجارت انسان چی میدونی؟
- فروختن آما برای سوء استفاده جنسی...
- این فقط یه جنبه شه... اصلاً دوست ندارم در این باره حرف بزنم. اما میخواوم بهت بگم، که بدونی تا به حال خیلی خوشبخت بودی...
- بگو...
- سوء استفاده جنسی فقط یه قسمتشه... تجارت بچه ها برای سوء استفاده جنسی، برای کار مثل برده ها، یعنی بیگاری، تجارت آما، چه زن چه مرد، چه کوچیک، چه بزرگ، برای اعضای بدنشون...
- چی؟
- آما نیم خیز شد و به چهره او نگاه کرد. فرزاد نمیتوانست در چشمان او نگاه کند: آره آما... اون بیچاره ها رو میرن و اعضای بدنشون رو در میارن و میفروشن... و ای کاش میکشنتشون و این کارو میکردن...
- آما حالت تهوع میگرفت: یعنی زنده؟
- آره... کاملاً زنده... اونا رو با مواد مخدر قوی بیحس میکنن... با تریاک، کوکابین... اونا دردو نمیفهمن ولی میبینن که دارن دونه دونه اعضای بدنشونو در میارن آما... این از مردن بدتره... چشم و قلب آخرین چیزیه که از اونا جدا میشه...
- فرزاد چی میگه؟ من فکر میکردم این چیزا مال توی فیلماست... تو اینا رو از کجا میدونی؟
- فرزاد به دنبال سیگاری کنار تخت میگشت. میدانست که اگر کلمه ای دیگه بگوید بغضش فرو خواهد ریخت. آما چه خوب که اینجایی و من میتونم دردهایم را برایت بگویم...
- آما سیگاری آتش زد و به دست او داد. گفت: چیزی میخوری؟
- فرزاد کامی گرفت: اگه بخورم، بهتر میتونم برات توضیح بدم... میخواوم همه چیزو برات توضیح بدم... تو باید بدونی که تو چه دنیای کثیفی زندگی میکنی...
- آما لیوانی به دستش داد. فرزاد با تامل نوشید. گفت: آما من همه اینا رو میدونم... من دکترم... من از این چیزا خبر دارم...
- آخه چه طوری؟
- فرزاد سر به دیوار چسپاند: این کار کار باندای بزرگ قاچاق انسانه... اونا تو همه دنیا فعالیت میکنن، هیچ جای خاصی ندارن، اونا قسی القلب ترین موجودات روی زمین... مثل همونایی که تو فیلما هستن... آما یه چیزی هست که اون فیلما رو از روش میسازن... به خاطر همین من از اونا بدم میاد، میفهمی؟ چون میدونم حقیقت دارن...

- آلما پتو را به دور خود پیچید و جرعه ای نوشید: واقعاً؟ مثل همون فیلما؟ زنده زنده؟
- آره... گفتم که... اون قربانیا همه چیزو میبینن... تا لحظه آخر با حرکت بی جون لباسون و با نگاهشون التماس میکنن... فرزاد بغضش را فرو داد.
- چرا اونا رو نمیکشن؟ یا بیهوش نمیکنن؟
- اگر بکشن که اعضاء بدنشون دیگه به درد نمیخوره... برای بیهوش کردن هم تجهیزات لازمه و هزینه و نیروهای زیادی میخواد... این باند هر جا که طعمه ای جور کنه، همونجا اتراق میکنه. به خاطر همین تجهیزات همراه نداره. اما یه پزشک وارد میتونه این کارو بدون بیهوش کردن انجام بده... آلما... اون پزشک کثیفترین موجود روی زمینه... فرزاد بیشتر مینوشید: اون بچه ها... بچه ها اولش فکر میکنن بازیه... میخوان به روش خودشون بازی کنن... نمیدونم... لابد به خودشون میگن اینم مثل همه بازیاس... الکی میمیریم و بعدم میریم خونه ناهار میخوریم... تو نمیدونی چه نگاهی دارن... نگاه یه بازنده... یه امپراطور که لشکرش شکست خورده... آلما خود را به او چسپاند: یه جوری میگی که انگار خودت اونجا بودی... فرزاد خود را کنترل میکرد: ولی همیشه اینجوری نمیمونه... یه روز، یه نفر کم میاره... یه روز، یه نفر تا جایی که میتونه یه کاری میکنه آلمای من...



شعر من پاره ای از این دنیا
 نفس بی حوصله بودنها
 شعر من راهی راهی پر درد
 نفس ساده بی آخرها
 شعر من هیچ از تو ننوشت
 از نگاهت که چه سان دریا بود
 یا از آن ناز نسیم پر عشق
 شعر من همان هوس آلود بی فردا بود

شعر من پاره ای از دنیا بود
 از همین دنیا و هم آوده
 نه از آن آبی پر ناز دو چشمت
 شعر من رخوت این دنیا بود

شعر من هیچ از تو ننوشت
 از نگاهت که چه سان دریا بود
 یا از آن ناز نسیم پر عشق
 شعر من همان هوس آلود بی فردا بود

شعر من خستگی بعد از ظهر
 شعر من آتش در سرما بود

شعر من هیچ به فکر تو نبود
شعر من در انتظار تو نبود

همه شعر من از این دنیا است
تو مپندار که شعرم از توست
و مپندار که در پنجره فردها
چشم در راه تو و آبی توست

کیوان از اتاق فرمان به او اشاره کرد. آتما عرق از پیشانی زدود و هدفون را از گوش برداشت. با همه خستگی، پنج ساعت یک نفس خواندن و ضبط کردن، نتوانست به علی لبخندزند.
میدید که کیوان چیزهایی به علی میگوید.
وقتی از اتاق رفت بیرون، علی گفت: آتما پس فردا آلبوم کامل میشه... توی دستاته!



نمیخواست به خود بگوید که دلش برای رستوران تنگ شده است.
به فرزند تلفن زد که بیاید به رستوران، و بهانه کرد که میخواهم قاب عکس پدر و مادرم را از ضیاء بگیرم. وارد رستوران که شد ضیاء را آنجا نیافت. از مسعود پرسید: ضیاء کجاست؟

- مگه خبر نداری؟
 - نه...
 - تو معلومه کجایی؟ ضیاء میگفت میخوای با اون پسر از دواج کنی...
 - آره... ضیاء کجاست؟
 - دیشب حالش بد شد... ملوک زنگ زد به من... بردیمش بیمارستان.
 - چشمه؟
 - چیز حادی نیست. قلبشه. دکتر گفت تا امروز عصر باید تحت نظر باشه.
- آتما بی حرفی به اتاقش رفت و شگفت زده شد وقتی آنجا را دست نخورده یافت. دریافت که ضیاء نمیتواند به کسی بگوید که او را بیرون کرده است. انگار ضیاء میخواست این موضوع را برای همیشه یک راز نگه دارد. قاب عکس را برداشت و آنرا در کول پشتی اش انداخت.

وارد تالار رستوران که شد، باز بی اختیار خشکش زد. سعید بر تختی نشسته بود و او را میپایید. لحظه ای بعد به خود آمد و به سمت مسعود رفت: مسعود این هنوز نرفته؟
و با سر به سعید اشاره ای کرد. مسعود گفت: نه... و نمیکه کی میخواد بازی کنه... داره ضیاء رو میکشه... ضیاء مطمئنه که اون برنده میشه.

آتما به سمت تختی رفت که میتوانست فرزند را در آن بیابد. گفت: چی میخوری؟



آلما یک سی دی در دست داشت. میدانست چطور هفت طبقه پله لعنتی را بالا دویده است؛ آسانسور خراب بود. تمرین را کنسل کرده بود، فقط به خاطر اینکه زود برگردد و فرزند را با آلبومش غالفگیر کند. حس کرد میخواهد فریاد بکشد، همانطور که در جشنها فریاد میکشیده است. نفسش را جمع کرد و کلید را در قفل چرخاند؛ فریاد کشید: فرزند آلبوم...

فریادش مرد.

نفسش مرد.

آلما مرد.

فرزند آنجا بود.

و نگین...

و اسی...

سی دی از دستش افتاد. میتوانست به خود بگوید که از خشم اشک میریزد. صدای فرزند را مبهم میشنید: نه آلما! اون چیزی که تو فکر میکنی نیست!

فقط توانست بگوید: پست فطرت!

و همه هفت طبقه پله را به پایین دوید.



نمیدانست که این برف سنگین، آن وقت، در فصل پاییز، آن هم در تهران چه میکند. به خود لعنت فرستاد که فقط یک ژاکت به تن کرده است. اما بعد به خود گفت که غروب که انقدر سرد نبود. و من چه میدانستم که دربه در میشوم. پشت یک در نشست و به دانه دانه های برف نیمه شب، که در نور چراغ آن کوچه شیدار میدرخشیدند، خیره شد. میدانست که اشک میریزد. میتوانست تفاوت بین گرمی اشکهایش و سردی دانه های برف را حس کند. فرزند که بود؟ بارها از خود پرسیده بود.

و بارها به خود پاسخی بی ربط داده بود: او مرا دوست دارد.

پس هر سه آنها در تمام این مدت مرا به بازی گرفته بودند. هر سه برای من نقشه میکشیدند؛ و دروغ میگفتند. بیراه نبود که فرزند آنقدر از تجارت انسانها میدانست. از کجا معلوم که او خودش همان دکتر نباشد؟ اگر نیست، پس چرا آنقدر همه چیزش را از من پنهان میکرد؟ میگفت تجارت میکند، اما چه را تجارت میکند؟ "که" را تجارت میکند؟ مرا؟ تو چه ساده ای آلما.

میخواستند تو را به که بفروشند؟

یا برای چه کاری؟

حالم بد است. نمیدانم که این سرگیجه از چیست. چرا چشمانم تاریک می بینند؟ از سرماست؟ یا از بی کسی؟ تو چه خوش خیال بودی... چه خوش خیال بودی آلما... فکر کردی حالا که شهره این شهر شده ای همه دلپخته ات شده اند؟ چه ساده ای! چه زود گول میخوری نادان... مگر همین که کسی گفت صدایت را میپرستند تو باید باورش کنی و باور کنی که خوش صدا هستی؟ همه تو را برای منافع خودشان میخواهند... فرزند، ضیاء... حتی آن علی... آری... او هم مرا برای خودش میخواست، برای آنکه خودش معروف شود... تو چه بدبختی آلما... تو چه بی کسی... چه سرد است... چه دنیا دور سرم میچرخد... همین حال است که این دنیا بر سرم خراب شود...



- چیزیش نیست... سردش شده... آما؟

با وحشت از جا پرید. میتوانست تصور کند که تک تک اعضای بدنش را زنده زنده از او جدا میکنند. بی اختیار فریادی کشید. زنی که چادری سیاه به سر کرده بود گفت: آروم باش! چیزی نیست! الآن پدربزرگت میاد! آما دوباره دراز کشید. توانست آن مکان را تشخیص دهد: کلانتری. یک مرد که او میشناختش به او نزدیک میشد: چی شده؟ نصف شب تو خیابون چه کار میکردی؟ آما حوصله دردرس نداشت. گفت: نمیدونم... یه دفعه حالم بد شد.

- آره! شانس آوردی گشت پیدات کرد! بچه های خودمون بودن، میشناختنت... افتاده بودی روی زمین... انگار حالت هم به هم خورده بود...

- نمیدونم... یادم نمیاد...

- آقا ضیاء تو راهه... داره میاد...

آما نفس عمیقی کشید. امیدوار بود که ضیاء مثل همیشه او را از آنجا بیرون بکشد، بعدش با خودش بود.

ضیاء با هیکل بزرگش وارد شد. آما نمیفهمید که او کی وقت کرده اینطور خود را مرتب کند. ساعت چهار صبح بود. همان زن میگفت: آقای دولتیاری حالش بد شده بود! کار بدی نکرده!

و با خنده به آما چشمکی زد.

ضیاء به سمتش رفت: پاشو بریم.

آما به چشمان او خیره شد. هیچ تفاوتی در نگاه ضیاء نمیدید. فکر کرد که او هیچ دلتنگی من نیست. زیر لب گفت: متشکرم ضیاء. با پاهای بی رمقش به دنبال ضیاء راه افتاد. وقتی از در نرده ای کلانتری خارج شدند ضیاء را دید که مطمئن به سمت ماشینش رفت، در آن نشست و روشنش کرد. آما کمی تعلل کرد، اما بالاخره به سمت او رفت. اشاره کرد که ضیاء شیشه را پایین بدهد و ضیاء همان کار را کرد. آما گفت: من یه مدت میخوام رستوران بمونم... زود یه جایی برای خودم پیدا میکنم... مدتی که اونجا هستم برات کار میکنم.

ضیاء قفل را باز کرد تا او سوار شود.



بی دلیل سردش بود. میفهمید که اتاقش سرد نیست، اما او سردش بود. ملوک کنارش نشست و یک لیوان چای-نیات به دستش داد. آما آنرا با اکره گرفت. ملوک گفت: حتماً فشارت اومده پایین آما جون... بخور، بعدم دراز بکش...

آما آنرا مزه مزه کرد.

ملوک میگفت: سیگار نکش تا یک کم حالت بهتر بشه. بیرون هم نرو.

آما با بی تفاوتی سری تکان داد تا او را دک کند. باز افکارش هزار جا میرفتند.

دیدی؟ دیدی فرزند دروغ میگفت؟ چرا به دنبالت نیامد؟ معلوم هست کجاست؟ من که به سراغش نمیروم... و بی توجه، سیگاری روشن کرد.

ملوک گوشی تلفن را برایش می آورد؛ گفتم سیگار نکش... بیا تلفن کارت داره.

آما سرش را به دیوار تکیه داد؛ حالم خوب نیست نمیخوام با کسی حرف بزنم.

برایش مهم نبود اگر فرزند پشت خط بود.

نمیخواست آن کتیف آدم فروش را در زندگی خود راه دهد.
ملوک خواست به تلفن جواب دهد، اما آنرا قطع شده یافت.
گفت: به آقای بود...

باز هم داشت با خواندنش راه میرفت. اما اینبار به کسانی که مشتاقانه میپرستیدندش، نگاه نمیکرد. سر به زیر افکنده بود.

شب که از راه میرسه

غربتم باهاش میاد

توی کوچه های شب

باز صدای پاش میاد

من غمای کهنه مو بر میدارم

که توی میخونه ها جا بذارم

میبینم یکی میاد از میخونه

زیر لب مستونه آواز میخونه

مستی هم درد منو دیگه دوا نمیکنه

غم با من زاده شده

منو رها نمیکنه

بی اختیار اشک میریخت.

میفهمید که رستوران سرد نیست، اما او سردش بود.

میفهمید که دنیا ثابت است، اما انگار دنیا به دور سر او میچرخید.

فقط یک ترانه خواند، از یخچال توی راهرو خانه بطری ای برداشت، بلکه کمی گرمش شود.

بلکه فراموش کند.

- آتما؟

آتما در جایش چرخید. موهای ژولیده اش را از روی صورتش کنار زد و باور نمیکرد که نگین کنار تخت او نشسته است. فریاد کشید:

کدوم احمقی تو رو راه داد؟

با دست او را به عقب هل داد.

نگین آرام گفت: آتما موضوع اون چیزی نیست که تو فکر میکنی! گوش کن! یه دقیقه گوش کن!

آتما هنوز فریاد میکشید: ولم کنین! چرا دست از سرم برنمیدارین؟ برین سراغ یکی دیگه!

چرا ضیاء به یاریش نمیشتافت؟ به یاد آورد. او مشغول قمار بود.

نگین ناچار به زور متوسل شد و دختر کوچکش را محکم در بغل گرفت. دستش را بر دهان او فشار داد: آما گوش کن! داد زن! گوش کن! به نگاه به سرتاپای من بکن بین مجبور شدم چه طوری پیام اینجا، بعد داد و قال کن! منو بین! از غروب نشستم توی رستوران تا بتونم دو کلمه باهات حرف بزنم!

جمله آخر را به فریادی خفه گفت.

آما آرام ماند و از پشت چشمان تارش او را در تاریک - روشنی اتاق برانداز کرد. او چادر سیاهی به سر کرده بود، کلاه گیس طلائی رنگ زیر روسری گذاشته بود و عینکی زده بود.

نگین آرام آرام دستش را از جلوی دهان او برداشت: هزار بار فرزاد زنگ زد، من زنگ زدم، میگفتن تو با هیچکس حرف نمیزنی! مجبور شدم خطرو به جون بخرم و پیام اینجا! خواهش میکنم به حرفام گوش کن!

آما عقب کشید. گفت: شما چه نقشه ای واسه من کشیدین؟ برین پی کارتون!

- آما موضوع اون چیزی نیست که تو فکر میکنی.

- چرا باید باور کنم؟

- فرزاد میخواست همه چیزو بهت بگه، ولی تو فقط همه چیزو خراب کردی! تو فرزاد رو هم به خطر انداختی!

آما بالشش را در بغل گرفت و به دیوار تکیه داد: چی میگی؟ شما یه مشت آدم فروشین... فرزاد آدمکشه...

نگین کمی در جا جابجا شد. لباسهایش را از تن بیرون آورد. من من میکرد: تو... از کجا فهمیدی؟

- اون در مورد تجارت اعضای بدن آما به من گفته بود. ولی نگفته بود خودش این کارو میکنه. من خودم حدس زدم.

نگین نگاهش را به پنجره دوخت: آره. درست حدس زدی. منم اومدم اینجا که همینو بهت بگم. فرزاد خواست.

آما سکوت کرد.

نگین نگاه بی احساسش را به او دوخت: ولی میدونی اون پشیمونه؟ اون همونی بود که منو خرید و بهم جا داد. من نمیدونستم

اون با تو رابطه ای داره. هیچکس نمیدونست. اون پشیمونه. من مطمئنم اونم مثل من، ناخواسته وارد این بازی شده.

آما پوزخندی زد و بطری گرم را از کنار تختش برداشت. نوشید. گفت: ناخواسته؟ اون با دستای خودش این کارو میکرده! تو میگی ناخواسته؟

- اون همه چیزو به من گفت. نمیدونم کی به اسی آمار داده که تو با اون دوستی. بعد به گوش بالاتریا رسیده. بعدم اسی

فهمیده که فرزاد من رو، به خاطر تو خریده. اونشب فرزاد اومد دنبالم. گفت اسی میخواد بیاد به هتل، گفت که منم باید

اونجا باشم که شک نکنه. من هیچی نمیدونستم. خودمو مرتب کردم و با فرزاد رفتم. اسی اومد. اما چیزی گفت که من

اصلاً انتظارشو نداشتم. دستور بالاتریا رو می آورد. به فرزاد گفت که هر کاری تا به حال کرده بسه. گفت یا آما رو میدی

و برای همیشه خلاص میشی، یا برمیگردی سر کارت.

آما نفس نمیکشید: من چرا باید باور کنم؟

نگین عصبانی میشد: به این دلیل که اون برگشت سر کارش! میفهمی؟ به خاطر تو برگشت سر کارش!

آما کمی دیگه نوشید. میخواست به خود بگوید که او دروغ میگود.

نگین بلند شد. باز لباسهایش را میپوشید: از این به بعد راحت میتونی هر جا خواستی بری! ولی بدون اگه دهننتو باز کنی، کار فرزاد تمومه! میفهمی؟

آما رنگ پریده در جا ماند: نگین! اینایی که میگی جدیه؟

نگین خنده ای عصبی کرد: آره! تا آخر عمرت میتونی راحت زندگی کنی!

از اتاق خارج میشد.

آلما به دنبالش رفت: نو... الآن نصف شبه... ممکنه زود مچتو بگیرن... بمون، فردا یه جوری میفرستمت...



شیشه از خیزی باران، مثل شیشه خسته عرق کرده ای شده بود؛ آلما هم همان حس را داشت، حس خستگی، درماندگی. نگین روبرویش نشسته بود. گفت: آلما چقدر سیگار میکشی... یه چیزی بگو آخه...
آلما با چشمانش که از بی خوابی و سردرد و حالت تهوع کبود شده بودند او را نگرست و کامی دیگر از سیگارش گرفت. گفت: از کجا معلوم؟ از کجا معلوم که تا حالا بلایی سرش نیاورده باشن؟
نگین عصبی خندید. جواب داد: تو این آدمای رو نمیشناسی. همونقدری که بی رحمن، همونقدرم خوش قولن. اونا نیازی به دروغ گفتن ندارن. اگر بخوان کاری رو بکن، مخفی نمیکنن. اون کارو میکنن. به خاطر همین من مطمئنم که تو دیگه در امانی.
آلما سیگاری دیگر آتش زد: تو چی؟

نگین شان هایش را بالا انداخت و به پنجره باران زده چشم دوخت: نمیدونم. فرزاد هم نمیدونست. گفت آفتابی نشم. بهم گفت نذار جاتو یاد بگیرن.

آلما مکتی کرد. پرسید: کجا زندگی میکنی نگین؟

نگین به او لبخندی زد. گفت: به منم سیگار بده. دیگه خودم نمیگیرم، مثلاً میخوام دیگه نکشم.
آلما برایش یکی آتش کرد و به سمتش رفت. روی زمین مقابل او نشست و سیگار تازه آتش خورده را به دستش داد: به من نمیگی کجایی؟ میدونی من الآن توی این دنیای لاکردار فقط تو رو دارم؟
نگین سرش را به زیر انداخت و گفت: میگم. بهت آدرس میدم. ولی آلما! سعی کن نیای اونجا. اگه هم خواستی بیای، مراقب باش کسی تعقیبت نکنه. من خیلی میترسم.

آلما با دست سر او را بلند کرد: میدونم... جات خوبه؟

- آره. فوق العاده س. یه خونه باغ بزرگ دو طبقه. حتی یه اتاقشم واسه من زیاده... وقتی رفتم اونجا همه اسباب خونه رو خاک گرفته بود. سرگرمیم اینه که روزا اونجا رو تمیز میکنم... توی باغ هم کلی درخت میوه هست... با بوته های گل... اونجا جای عجیبیه...
- اون خونه مال کیه؟
- فرزاد میگفت خونه پدر و مادرش بوده.
- بوده؟ اونا چی شدن؟
- نمیدونم. نپرسیدم.
- پول داری؟ غذا داری؟
- آره... فرزاد گفت که هر ماه پول به حساب میریزم... آلما اون این کارو به خاطر تو میکنه... من بهت مدیونم...
- اینو نگو... اون این کارو به خاطر هممون میکنه، به خاطر من، به خاطر تو، و به خاطر خودش... تنهایی نمیترسی؟
- من سالها توی تنهایی ترسناکی زندگی کردم... نه... حالا نمیترسم...



- رحیم اتافو دادی به کسی؟ من یه چیزی اونجا جا گذاشته بودم...
- نه دختر خل شدی؟ آقا فرزاد اتافو برای مدت نامحدودی گرفتن! گفتن تو میتونی تا هر زمانی خواستی اونجا بمونی! دیدم تو برگشتی پیش ضیاء، گفتم شاید نخوای برگردی... اگه امروز نیومده بودی دستور میدادم تخلیه بش کنن!
آلما لبخندی به پهنای صورتش زد. گفت: من میمونم...

نمیدانست چرا فرزند نخواست است او با نگیب بماند. آیا به خاطر خطراتی بود که ممکن بود نگیب را تهدید کند؟
نمیدانست.

سعادت میگفت: این آقا فرزند چه کاره بود؟ چک سفید داده دست من! چرا بهم انقدر اعتماد کرده بود؟
- بزشک بود...

این را با اکراه گفت. اما بعد با خنده ادامه داد: به خاطر گل روی من چک سفید داده دستت! میدونه که اگه بخوای پاتو از گلیمت درازتر کنی قیمة قیمة میکنم!
سعادت خندید و کلید را به دست او داد. آلمان به سمت عروسک طلایش میرفت. شاید همان تنها یادگار از فرزندش.
تنها یادگار تا همیشه؟
از جواب این سوال میترسید.



بر تخت تکیه زد، به بصیر گفت: به ضیاء بگو بیاد. میخوام باهاش خصوصی حرف بزنم.
بصیر نگاهی پرسشگرانه به او انداخت و به خواسته آلمان عمل کرد. ضیاء به سمتش آمد. آلمان گفت: چرا نمیشینی؟
ضیاء کنار تخت نشست. گفت: پسره رفت؟
آلمان نگاهش را به زیر انداخت: به کار مهم برایش پیش اومد. مساله مرگ و زندگی بود. شاید برگرده.

- خوب؟ حالا کاری داشتی؟ پول لازم داری؟

- خودتم میدونی که پول تنها چیزیه که من لازم ندارم.

- درآمدت خوبه؟

- آره... ضیاء؟

- بگو.

- من باید از رستوران برم؟

- ببین آلمان بهت که گفتم... من نمیتونم...

آلمان حرفش را برید: میدونم. فقط میخواستم مطمئن بشم. ضیاء... میتونیم گاهی همدیگه رو ببینیم؟

- آره. اینطوری بهتره. مردم هم حرف در نمیارن. برای غذا هم بیا اینجا. میتونی توی اتاقت هم بری. ولی اینجا رو خونه خودت ندون. تو دیگه باید بری سراغ زندگی خودت. دیگه بزرگ شدی.

آلمان در سکوت نگاهش کرد که پی کار خودش میرفت.



آلمان پس از تلاشهای ناموفق برای تماس با فرزند، راهی کوچه و خیابان شد. به خود گفت که بس است هرچه در خانه نشستم و غصه خوردم. به خود گفت چرا به خودم هوایی تازه ندهم؟ فرزند برمبگردد. او یک کاری میکند. به خاطر من هم شده که یک کاری میکند. چه میدانم! به پلیس خبر میدهد، فرار میکند. او یک کاری میکند! او خودش میگفت که میخواهد یک کاری بکند!
مغازها و پاساژها یکی یکی بسته میشدند. برف نرمی شروع به باریدن میکرد. آلمان دانه برفی را دید که در نور درخشید و نوک دماغش نشست. سعی کرد به آن لیخند بزند. به آن گفت: فرزند امروز و فرداست که برگردد... چرا برنگردد؟ او میتواند برگردد.

برمیگردد.

برمیگردد.

او برمیگردد.
او برمیگردد.

به خود میگفت و صدای پایین کشیده شدن کرکره های مغازه ها را گوش میکرد. مثل این بود که کرکره ها را در سر او پایین میکشیدند. بر خود لرزید؛ باز هم تار میدید، باز هم تلو تلو میخورد. کنار دیوار آپارتمانی نشست. به خود گفت: فرزند می آید. همین امروز و فردا می آید. مهم نیست چقدر طول بکشد، او بالاخره یک روز می آید. در خود کز کرد. صدای آلمان از پنجره خانه ای میخواند:

جغد شومی توی باغ وعده مرگم رو میده
نفس آخرمه مهمونی مرگ منه

به فرزند لبخند زد. به او گفت: مبینی؟ من معروف شدم! دیگه همه آهنگای منو گوش میکنن! زانوانش را در بغل کشید. در جیب به دنبال سیگاری گشت و نیافت. با خود فکر کرد که نباید اینجا بمانم، نمیخواهم باز به کلانتری بروم تا ضیاء به دنبالم بیاید. سرش را در دستانش فشرد تا دنیا که آنطور دیوانه وار به دور سرش میچرخید، بایستد. اما نایستاد.
باز محتوای معده اش را به بیرون ریخت.
سر به دیوار تکیه داد.
دنیا ایستاد.
برخاست تا به هتل برگردد.



- آلمان حالت خوبه؟ انگار مریض شدی... دور چشمات کبوده...
- آره... مریضم. نمیدونم چم شده. شروع کنیم؟
تمرین آغاز شد. آلمان سست بود و روی صندلی نشسته بود؛ میخواند. علی بعد از نیم ساعت گفت: بچه ها تمرین بمونه واسه بعد. تا دو هفته کاری نداریم، بذاریم آلمان استراحت کنه تا حالش خوب بشه. اون نبض گروه ماست.
آلمان با نگاهش از او تشکر کرد. راست میگوید. کمی استراحت کنم حالم خوب میشود.

به هتل برگشت. وارد سویتش شد و آنجا را مرتب یافت. خدمتکاری آشفتگی آن اتاقها را جمع و جور کرده بود. لباسهایش را عوض کرد و ژاکتش را به دورش پیچید. روی تخت نشست، سیگاری آتش زد و برگه ای را که کنار تلفن بود برداشت و شماره را گرفت. جرات نمیکرد خودش برای گرفتن جواب برود. تصمیم گرفته بود تماس بگیرد.
- الو... جواب آزمایش آلمان تیمار باران... نه... حالم خوب نیست، شوهرم هم مسافرتی نمیتونه بیاد بگیره... چی؟ مطمئنی؟

بی خداحافظی گوشی تلفن را گذاشت.
نمیدانست که باید دوستش داشته باشد یا نه.

حالت تهوع داشت اما باز هم از آخرین جرعه های بطری فرزند نوشید. همان که پیش از طوفان با آن جشنی دو نفره گرفته بودند.



روی تخت کز کرد. حالا میفهمید که چرا فرزاد به تنهایی به رستوران میرفته است، چون تنها بوده؛ چون کسی را نداشته که با خود ببرد. مثل او که حالا کسی را نداشت. اندیشید که زیاد هم تنها نیست. "نطفه ای از فرزاد در بطن او میپرورید." به خود خندید. اشک را در چشمان خود حس کرد. محمود ظرفی مقابلش گذاشت: ملوک خانم میگن از این سوپ خیلی دوست داری. جوابش نداد. به خود خندید که چگونه تا به حال وجود "او" را حس نکرده است. اویی که حالا بیش از یک ماه بود که در وجودش زندگی میکرد. حالا خوب "او" را حس میکرد. حتی حس میکرد میتواند با "او" سخن بگوید. چرا تا به امروز نمیشنیدمش؟ او همینجاست، نزدیکتر از پوست و خون به من. او خود خون من است که در رگهایم جاریست، چرا من نمیدیدمش؟ ظرف را مقابلش کشید و به سختی لقمه ای فرو داد. چشمانش را بست و گذاشت که آن دانه اشک بر گونه اش بغلند. به "او" گفت: از این سوپ دوست داری؟

هیچ میدانی؟

میدانی؟

میدانی که تو "تنها خوبشاوند" من هستی؟ و تنها یادگار فرزادم؟ لعنت بر من! شاید اگر من نبودم او میتوانست با آسایش به زندگی اش برگردد. لعنت بر من... من باعث شدم که او باز به کارش برگردد. اما "فرزندم".

از من نپرس که "پدرت" چه میکرد. فقط همین قدر بدان که آنچه او میکرد ناخواسته بوده؛ به من نگفت قصه اش را، اما بدان وقتی که بازگردد قصه را برایم میگوید.

تو هنوز پیش خدا هستی، هنوز به این دنیای لاکردار قدم نگذاشته ای، پس به خدایت بگو. بگو که "پدرت" را به تو برگرداند. به او بگو که پدرت را میخواهی. و بدان که او هم تو را میخواهد. و من نیز.

من میخواهمت.

با همه وجودم که حالا در آن رشد میکنی میخواهمت.

"و میتوانم همه دنیا را از میان بردارم، برای داشتن تو."

"تو، تنها یادگارم."

"تو، تنها خوبشاوندم."

سعید در تختی مقابل او نشست.

آلما بی اینکه نگاهش را پس بکشد به او خیره شد.



مجسمه طلا را در جعبه اش گذاشت. در بالکن را باز کرد. به بالکن رفت و گذاشت که تک دانه های نقره ای برف شب هنگام بر موهای طلایش بیفتند. سر به آسمان بلند کرد. میتوانست بشنود که آلما در دور دست میخواند. و بعد از لختی دید که دو آلما از دو جا میخوانند. به خود لبخند زد. گفت: مادرت آرزو داشت به خواننده معروف بشه... حالا اقلأً توی شهر خودم معروفم. به روزی باز میخونم... برای تو... برای فرزاد... من مادرتم... باورت میشه؟ من مادرم... مادر تو... تو تنها کس من هستی...

منتظر آتما باش.
آتما باز "آتما" خواهد شد.

به خانه رفت و در سکوت مقابل آینه نشست. از کیف کنار میز، لوازم آرایشش را بیرون آورد. مراقب بود دستش نلرزد. تا جایی که لرزش دستان و تاری چشمانش اجازه میدادند آرایش کرد و موهای خود را آراست. لباسهایش را به تن کرد و از هتل خارج شد.



- خیلی منتظرت موندم تا بیای بیرون. نمیخواستم جلوی ضیاء باهات حرف بزنم.
- بشین توی ماشین.
آتما در ماشین سعید نشست و در را بست. پرسید: میشه بخاری رو روشن کنی؟ من سردمه.
سعید بخاری ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. سکوت وجود سنگین ماشین او را میجوید. بالاخره سعید گفت: اومدی جوابمو بدی؟
آتما نفس عمیقی کشید.

- چی شده؟ اون پسره رفت؟
- اگه من قبول کنم، تو از من چی میخوای؟
- من میخوام باهام ازدواج کنی.
آتما سعی کرد واکنشی نشان ندهد: تو زن داری؟
- ندارم. داشتم، جدا شدم.
- "من بازی بزرگت میشم."
سعید ترمز کرد و به او خیره ماند.
ماشینها پشت سرشان بوق ممتد میزدند.



به علی گفت: علی من واقعاً نمیتونم باهاتون کار کنم...
- اما چرا آتما؟ همه چیز که خوب بود! میتونیم چند وقت دیگه یه آلبوم دیگه هم بدیم! من دارم رو چند تا آهنگ...
آتما حرفش را قطع کرد: علی موضوع من نیست... من دوست دارم، اما نمیشه... برام مشکل پیش اومده...
سرش را به زیر انداخت. نمیتوانست در چشمان او نگاه کند. علی مقابلش روی صندلی نشست. گفت: ازم خواستی پیام اینجا که همینو بگی؟ آتما همه بچه های گروه تو رو دوست دارن! ما همه کمکت میکنیم... مشکل مالیه؟
آتما پوزخندی زد: نه... من هیچوقت مشکل مالی ندارم...
- پس چیه؟ تو فقط لب تر کن! هر کاری بگی ما انجام میدیم تا تو نری!
- علی باور کن که خودم میخوام برم... این یه چیزیه که به نفع منه... نمیشه بهش گفت مشکل... من دوستش دارم...
- در مورد فرزاد؟ نمیخواد کار کنی؟
- نه... نه... اون رفته سفر... به اون مربوط نیست... اصرار نکن علی. نمیتونم بگم...
علی از جا بلند شد: آتما... هر وقت برگردی میتونی بازم با ما کار کنی...
و بی حرف دیگری سوپیت او را ترک کرد.

آلما نشست و ثانیه ها را شمرد تا شب فرا رسید. باز به رستوران میرفت. روی تخت همیشگی اش جا خوش کرد و تا بصیر را دید و به او اشاره ای کرد. گفت: بصیر تو هنوز موتور تو داری؟

- بله. چطور مگه؟
- بصیر میخوام آخر شب منو ببری به جایی. نمیخوام کسی اونجا رو یاد بگیره، میتونی؟
- خوب چرا تا کسی نمیگیری؟ از قیافت معلومه حالت خوب نیست، هوا هم سرده، سرما میخوری...
- نه... نمیتونم... پول خوبی بهت میدم... این کارو واسم بکن...
- من به خاطر پول نمیگم که آلما جان! شما را به خدا به دکتر برو! چشمت کبوده، خیلی هم لاغر شدی، گونه ت گود رفته!

آلما لهجه افغانی او را دوست داشت. به او لبخند زد: رفتم... دارو میخورم خوب میشم... بصیر استکانی چای مقابل او گذاشت: باشه... تو را جان بصیر سیگار نکش! بین مریضی! آلما با لبخندی سرش را تکان داد: ساعت یک بیا توی بن بست کنار پاساژ. اونجا منتظرم. بصیر سری تکان داد و خواست برود. آلما صدایش کرد: بصیر...

- جانم؟
- اون آقا سعید نیومده اینجا؟
- نه. امروز نیامد.
- آلما چای داغ را مزه کرد.



موهایش را محکم زیر کلاه بافتنی جمع کرده بود. دوباره کلاه را روی گوشه‌هایش کشید و به دیوار تکیه زد. میلرزید. بر خود لعنت فرستاد که غذایی نخورده است، اما باز فکر کرد که ممکن بود حالم به هم بخورد. جدیداً از بوی غذا بدش می آمد. پلاستیکی که جعبه را در آن گذاشته بود پایین پایش گذاشت و پا به پا کرد. برف کم کم روی زمین مینشست. دید که ظاهراً کسی به دنبالش نیست و در دل دعا میکرد که برای نگین مشکل ساز نشود. صدای غره موتور را از پس کوچه شنید. بصیر مقابلش ایستاد و گفت: آلما جان ظرف زیاد بود. ببخشید.

- عیبی نداره. بریم.
- شما عین پسرا لباس پوشیدی.
- آره. مجبور بودم. برو سه راه... بهت میگم کدوم وری بری... بصیر...
- مجبور بودند فریاد بکشند تا صدای یکدیگر را بشنوند: بله آلما جان؟
- اگه کسی ازت پرسید منو کجا بردی، بهش بگو، عیبی نداره، ولی تا کسی چیزی نپرسیده چیزی نگی!
- چشم آلما جان! ولی چرا؟
- این دوستم دوست نداره کسی خونشو یاد بگیره! نه! مستقیم برو! برو تو این کوچه!
- اینجا که ورود ممنوعه!
- عیبی نداره! هر چی شد با من! جریمه هم شدی با من! حالا برو راست، تو این کوچه باریکه، میخوام مطمئن شم کسی دنبالمون نیست!
- کسی دنبالمون نیست آلما جان! میبینی که هیچ کس تو خیابانها نیست!
- من میترسم بصیر! حالا از اینجا بپیچ... آره... این ورود ممنوع رو برو تو!
- این کوچه که بن بسته آلما جان!

- من تو همین کوچه پیاده میشم! ته این کوچه!

بصیر او را همانجا که خواست پیاده کرد، کنار در خانه باغی در انتهای آن کوچه باغ بن بست. آتما دسته ای پول به سمت او دراز کرد. بصیر کلاه از سر برداشت: نه آتما جان نمیخوام! من ده ساله پدریزرگ شما میشناسم، حالا بیام از شما پول بگیرم؟ و موتورش را به راه انداخت.

آتما نیم ساعتی کنار در آن خانه پا به پا کرد. حالا مطمئن شده بود که کسی پی اش نیست. به ساعتش نگاه کرد که دو و ده دقیقه شب را نشان میداد. ای کاش نگین از زنگ زدن او وحشت نکند. به سمت سر کوچه باغ به راه افتاد و مسیری نیم ساعته را پیاده پیمود. داشت از نفس می افتاد، اما اینها همه به خاطر نگین بود. نمیخواست هیچ کس به دردرس بیفتد، نه بصیر، و نه نگین.

نگین راست گفته بود، کوچه اش قدیمی بود، اما زیبا. در سمتی از کوچه تنها دو در به دو خانه باغ باز میشدند و سمت دیگر کوچه دیوار آجری یکسری بود. آتما مقابل در رنگ پریده خانه پدر و مادر فرزاد ایستاد. دست یخ زده اش را بالا آورد و با انگشت اشاره اش که تقریباً بی حس بود، همانطور که نگین خواسته بود زنگ زد: دو زنگ کوتاه، یک زنگ ممتد، و باز دو زنگ کوتاه. حس کرد که نگین شبانه روز منتظر اوست. هنوز دستش را پایین نیاورده بود که نگین از پشت آیفون پرسید: آتما تویی؟
- باز کن نگین...



- چرا قیافت اینجوری شده؟ چرا رنگت پریده؟ بیا شیر کاکائو بخور گرم بشی... داغه، مواظب باش...
آتما لیوان داغ را از دست او گرفت. با همه دستانش گرمای آنرا چسپید. گفت: خونه قشنگیه... قدیمی و عجیبه... بوی نم میده... ولی گرم گرمه... اینجا یه حس عجیبی دارم...
نگین به او لبخند زد: آره... کلی وقت شد تا تمیزش کردم! با کلی مواد شوینده! ولی ارزششو داشت... میبینی چقدر اینجا قشنگه؟ یه جوریه... صمیمیه... حس میکنم توی خونه خودم هستم...
آتما در مبل پارچه ای و کهنه کنار شومینه فرو رفت. پاهایش را در پوست گوسفندی که زیر پایش پهن بود مچاله کرد بلکه گرمای آنرا بگیرد. گفت: خیلی برات خوشحالم نگین...
نگین سر به اطراف جمباند: اگه تو نبودى من هنوزم همون نگین قبلی بودم... همون عوضی آدم فروش...
آتما جرعه ای از لیوانش نوشید: به خاطر خوبی خودت بود، نه به خاطر من...
نگین در مبلش که روبروی آتما بود فرو رفت: حالا چیزی شده که این وقت شب، اینجوری اومدی اینجا؟ چرا انقدر لاغر شدی؟ به من نگو که روز و شب گریه میکنی آتما! فرزاد دوست نداره اینجوری بینت... خودتم میدونی...
آتما لیوان نوشیده را کنار مبل گذاشت: تو فکر میکنی فرزاد برمگرده؟
نگین سکوت کرد.

آتما ادامه داد: من نمیتونم باهات تماس بگیرم... تلفنش انگار قطعه... با تو تماس نگرفته؟

- اومدی اینجا که اینو بپرسی؟ نه... گفتم که... تلفن اینجا قطع شده... فکر هم نکنم بتونم وصلش کنم...
- نگین هیچ جوری هم نمیشه باهات تماس گرفت؟ بهم بگو و خیالمو راحت کن. میخوام مطمئن بشم.
- آتما چی میگى؟ نه! نمیشه! اون خودشم نمیدونه فردا کجاست، چه برسه به من و تو! درست مثل زندگی قدیمی من!
من از فردای خودم خبر نداشتم! چرا اینا رو میپرسی؟

آتما بیشتر در گرمای مبل فرو رفت: تو باهات آخرین بار حرف زدی... فکر میکنی برگرده پیش من؟

نگین سر به زیر انداخت: دست اون نیست...

- نگین... من حامله م. از فرزاد.

نگین در بهت به او زل زد. آما خندید: چرا اینجوری به من نگاه میکنی؟ مگه عجیبه؟ ما با هم خوابیده بودیم، بارها!

نگین سرش را به اطراف جمباند: چقدر راحت اینو میگی! حالا میخوای چه کار کنی؟ دکتری میشناسی که بتونه برات کاری کنه؟

آما از مبلش بیرون آمد و خیلی جدی به او نگاه کرد: چه کاری؟

- تو باید از شرش خلاص بشی!

- از "شرش"؟ نگین اون همه چیز منه!

نگین برآشفته و از جا بلند شد: چی میگی؟ آما میفهمی چی داری میگی؟ میخوای باهاش چه کار کنی؟ توی کدوم بیمارستان

میخوای به دنیا بیاریش؟ میخوای بگی شوهرت کیه؟

مقابل او ایستاده بود و بر سرش فریاد میکشید. آما خنده خونسردی کرد: من راهشو پیدا کردم. نگران نباش. به خاطر همین

اومدم اینجا... حالا بشین.

نگین با خشم او را نگرست و به جای خود بازگشت. گفت: بگو! میخوای باهاش چه کار کنی؟

- من میخوام با یه نفر ازدواج کنم.

- و بعد بهش بگی این بچه اونه؟

- مهم نیست. مهم اینه که بچه م به دنیا بیاد. نگین بفهم. من به هر قیمتی اونو میخوام.

- به چه قیمتی؟ کسی که میخوای باهاش ازدواج کنی کیه؟

- یه مرد پنجاه ساله. باید خیلی بدشانس و بدبخت باشم اگر ضیاء اون قمارو ببره.

- چه قماری؟ چی میگی؟

نگین با شگفتی او را نگاه میکرد. آما موهایش را از هم باز کرد: قمار زندگی این بچه. یه طرف منم، و یه طرف دار و ندار اون مرد

که اسمش سعیده. ضیاء به طمع ثروت اون بازی میکنه. مطمئنم. اما خدا کنه که نبودن منو بیشتر از ثروت اون بخواد. این اولین

باره که آرزو میکنم ضیاء اصلاً منو نخواد.

نگین نمیتوانست نگاه از چهره او بگیرد: آما به چه قیمتی؟

- بفهم نگین. اون همه دارو ندار منه. همه کسیه که من توی این دنیا دارم. میخوامش.

نگین مقابل پای او نشست: آما تو حیفی. تو خیلی موقعیتها داری! میدونی همه جا صدای تو شنیده میشه؟

آما لبخندی زد و به آکواریم خالی از ماهی که پمپش بیهوده کار میکرد، خیره شد. گفت: میدونم. همه جای این شهر صدای

خودمو میشنوم. اما نگین... من این پاره تن فرزاد و خودمو میخوام... اگه فرزاد به روز برگرده و بفهمه...

نگین فریاد کشید: اون نمیتونه برگرده! چرا نمیفهمی؟ برگشتن اون مساوی با مردنش!

آما هم فریاد میکشید: من میخوامش! مهم نیست! اگه فرزاد برگرده و بفهمه من چه بلایی سر بچه ش آوردم چی به من میگه؟

منو به چشم یه قاتل نمیبینه؟ فکر نمیکنه که یه عمری جون مردمو گرفته، حالا یه دختر جون بچه شو گرفته؟ من بچمو میخوام!

فرزاد بچه شو میخواد! اون برمبگرده!

نگین نفس عمیقی کشید و به زمزمه گفت: اگه سعید بفهمه چی؟ چه بلایی سر اون بچه میاره؟

- من به هر قیمتی هست اون بچه رو نگه میدارم و ازش مراقبت میکنم... فقط بذار به دنیا بیاد.

نگین سکوت کرد و کنار کشید و نشست. آما از لب شومینه سیگاری کهنه برداشت و با آتش شومینه آن را آتش کرد. گفت:

اومدم اینجا که ازت دو تا چیز بخوام... اول اینکه اگر فرزاد رو دیدی یا هرجوری باهاش تماس داشتی بهش همه چیزو بگی و بگی

که من و بچه ش منتظرشیم... بعدم اینکه چیزی رو که توی این بسته هست برام نگه داری... بذارش توی دکورهای خونه...

نگین از کنار دیوار بسته ای را که آلمان به آن اشاره کرده بود برداشت و آن را گشود. گفت: مطمئن باش. هر کاری بخوای برات میکنم. آلمان... منو از خودت بی خبر نذار. من منتظرتم... فردا یه خط موبایل میخرم، زنگ میزنم و شماره شو بهت میدم... با من تماس بگیر.

آلمان کنارش نشست و صورت او را بوسید. گفت: نگین... من همیشه دوستت داشتم. از لحظه ای که منو بردی توی اتاقم و اونجوری به من محبت کردی.

نگین خندید: اما اونوقتی که حقیقتو بهت گفتم، از من متنفر شدی...

آلمان سر به زیر انداخت: اون باعث شد که بیشتر دوستت داشته باشم. تو به من آرامش میدی. تنت به من آرامش میدی... یه آرامش عجیب و منحصر به فرد.

صورت او را به سمت خود چرخاند و لبهایش را بوسید.



- آقا ضیاء زنگ زدن گفتن الان برین پیششون.

- الان میام.

آلمان از رخوت ظهرگاهی خود بیرون کشید، گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و لباسهایش را به تن کرد. با آسانسور هفت طبقه را پایین رفت و به سمت رستوران به راه افتاد. از مقابل پاساژ که میگذشت ناگهان از ناکجا به او وحی شد که همه طوفان از کجا به پا خاسته است. به سمت نیلوفر دوید: نیلوفر! یه دقیقه وایسا ببینم!

- کار دارم خانم هنرمند! برو پی کارت! دیگه خالی بندیاتم باور نمیکنم!

- صبر کن ببینم! تو چه غلطی کردی؟

- من؟ مگه من چه کار کردم؟

نیلوفر از ضربه ای که آلمان بر شانه او کوبید ایستاد و به سمت او برگشت: دعوا دلت میخواد؟ برو پی کارت آلمان!

- تو نمیتونی در دهننو بندی؟ باید هرچی میبینی بری همه جا جار بزنی؟

- من به کسی چیزی نگفتم!

- تو گه خوردی! نرفتی به اسی بگی من دوست پسر پیدا کردم؟ نرفتی همه جا جار بزنی و عالم و آدمو خبر کنی؟

- منم نمیگفتم بالاخره همه میفهمیدن! تو رو دیگه همه میشناسن! معروف شدن همین دردسرا رو هم داره!

جمله آخر را به استهزاء گفت و خندید و آلمان را خشمگین کرد. آلمان گفت: اون بدبخت دوست پسر من نبود! حالا هم نمیدونم چه بلایی سرش اومده فهمیدی؟

امیدوار بود این به گوش "بالایها" برسد.

اما میدانست که دردی را دوا نمیکند.

نگاه کیبود و خشمگینش را از نیلوفر گرفت و به رستوران رفت.

کنار در ایستاد و دید که ضیاء به سمتش میرفت. ضیاء پرسید: تو خبر داری؟

- از چی؟

- از اینکه سعید میخواد سر تو بازی کنه.

- خبر دارم. خودم قبول کردم. اون پولداره، وضعیت خوبه.

- پس موافقی. بعداً واسه من دردرس درست نکنی.

- نه.

ضیاء کمی مکث کرد. به چشمان آلمان نگاه نمیکرد: چرا همینجوری باهاش نرفتی؟ میتونستی بری، من قبول میکردم.

آلما نمیتوانست به او بگوید که این تنها کاریست که میتوانم برای انجام دهم. فقط گفت: بگو واسم یه چیزی بیارن که بخورم. از دیروز ظهر چیزی نخوردم.

- صبر کن آلما.

- چیه؟

- امشب ساعت یک و نیم نیمه شب بازی شروع میشه. میخوام اینجا باشی.

آلما بی حرفی به گوشه تاریک رستوران میرفت.



سرش را به دیوار تکیه داده بود و سیگار دود میکرد. ویگن میخواند. از ظهر چند بار حالش به هم خورده بود، سعی کرده بود بخوابد، اما نتوانسته بود، حالا گودی بی خوابی هم به کبودی دور چشمانش اضافه شده بود. به "او" گفت: دعا کن... دعا کن... میخوام ضیاء بیازه... ضیاء میبازه... میبازه...

کامی دیگر از سیگارش گرفت. ملوک در رستوران را بست و به آشپزخانه برگشت تا ظرفها را در قفسه ها بگذارد. حالا او را خوب میفهمید که برای سه دخترش از صبح سحر تا دیر وقت در این رستوران جان میکند. اندیشید که اگر مجبور شوم، من هم همینطور خواهم کرد. ضیاء بر تخت همیشگی اش نشست و نگاهی به آلما انداخت که بر تخت کنار در نشسته بود. پرسید: نگرانی؟ نگران نباش. اگه باختم که هیچ. اگه بردم پنج درصد مال تو. هنوز سر حرفم هستم.

آلما نفس راحتی کشید: اگه باختم که هیچ.

این یعنی که ضیاء هنوز مرا نمیخواهد.

ضیاء ادامه داد: الان دیگه پیداشون میشه. هیچکس جز ما سه تا از بازی جدید خبر نداره.

آلما چشمانش را بست و باز سرش را که از درون در حال دوران بود به دیوار تکیه داد. آرزو کرد که ایکاش او خفه شود و آن آدمها سریعتر برسند. چرا آن لعنتی ها انقدر وقت شناسند؟ حتماً باید ده دقیقه قبل از آغاز اینجا باشند؟

بیاید.

مردم از انتظار.

کاظم لوستری آمد تو. او همیشه اولین نفر وارد میشد. ضیاء به سمتش رفت. او را نگه داشت و در گوشش زمزمه ای کرد. آلما دید که ضیاء با سر او را به کاظم نشان میدهد. کاظم اخم در هم کشید. چیزی به ضیاء گفت و به سمت تخت او رفت.

صادق و نوچه اش نفرات بعدی بودند. آلما لعنت فرستاد. آنها همه باید شاهد باشند؟ کلافه شد وقتی دریافت که حدود پانزده نفر آدم آنجا آمده اند تا بازی ضیاء را تماشا کنند.

آنها هنوز چیزی از شرط نمیدانستند.

سعید آخرین نفری بود که وارد شد.

آلما سیگار دیگری آتش زد.

کاظم لوستری آغاز میکرد: یا دارایی سعید طبق این لیست...

به آلما نگاه کرد: یا آلما.

نگاه ها بر روی آلما که بر تخت کنار در نشسته بود، خیره ماندند.



نمیخواست تماشا کند.

نمی‌توانست تماشا کند و نمیخواست که بداند. آن شب فقط ضیاء بود و سعید، ضیاء که همه عمرش هر روز دیده بودش و سعید که شاید مجبور بود سالها ببینتش. دست بر شکمش گذاشته بود. به "او" که هنوز آنقدر کوچک بود لیخند زد. اندیشید که میخواهم تو را برای "پدرت" نگه دارم، که او بداند فقط گیرنده جانها نیست و جان بخش هم هست. میخواست با این افکار از قلب تپنده فضای سنگین رستوران بیرون بکشد، اما موفق نمیشد. ویگن هنوز یکنفس میخواند و سعید در خونسردی و ضیاء بی تفاوت بازی میکردند. گاهی صدای برداشته شدن لیوانی یا بر زدن ورقها یا جابجا شدن تماشاگرها از گوشه و کنار شنیده میشد و جز آنها که در صدای آرام موسیقی گم میشدند، چیزی در تاپ تاپ بی وفقه قلب او نبود.

انگار وزنه چشمانش سنگینتر از طاقت او بود؛ هنوز میتوانست صدای ویگن را بشنود که دستی او را تکان داد: برو وسائلتو جمع کن. تا ظهر نشده میخوام مال من بشی.

ملوک در رستوران را باز کرده بود و آتما توانست سرمای صبح را در ریه های خود حس کند.



گیتارش را کنار دیوار گذاشت. سعید گفت: به نظر می اومد ضیاء از باختن تو زیاد ناراحت نشد.

آتما روی صندلی، کنار میزی در خانه او نشست. گفت: اون همیشه دلش میخواست من با یه آدم ثروتمند ازدواج کنم.

- تو الان خوشحالی که با من ازدواج کردی یا نه؟

- من خوشحالم.

خود را به راه دیگر زد و از روی میز پاکت سیگار را برداشت و روشن کرد. سعید مقابلش نشست: من تو رو به خاطر خودت میخوام آتما. به خاطر قشنگیت. تو بی اندازه قشنگی. و من نمیدارم این زیبایی به هیچ قیمتی از دست بره.

آتما کامی از سیگار گرفت و بی حواس و عصبی خندید: مگه قراره از بین بره؟

سعید کمی جلو کشید: نه. میخوام بهت بگم که تو در رفاه کامل خواهی بود. اینو مطمئن باش. تا چند وقت دیگه پاسپورت و مدارک دیگه ت آماده میشه. در بارسلون تو بهترین خونه رو داری، با بهترین امکانات.

آتما نگاه دقیقی به او کرد: بارسلون؟

- آره. شهری که من زندگی میکنم. شرق اسپانیا. کشوری که همیشه رویای من بود.

- من باید باهات بیام نه؟

سعید خندید: تو همسر منی!

آتما سر به زیر انداخت؛ فکر اینجا را نکرده بود. زیاد هم برایش مهم نبود، او کسی را در این سرزمین نداشت که دلتنگش شود. گفت: من یه کلمه هم اسپانیایی بلد نیستم. حتی انگلیسی درست حسابی بلد نیستم.

- من بهترین معلمها رو برات میگیرم. خودم هم کمکت میکنم. میدونی... از همون اولین باری که دیدمت فکر کردم که تو

برای اینجا موندن حیفی. تو باید در بهشت زندگی کنی. و بهشت من بارسلونه.

آتما نمیتوانست به او نگاه کند: معلومه که خیلی منو دوست داری.

سعید جلو آمد و دست او را در دست گرفت: تو چی؟ تو نظرت راجع به من چیه؟

آتما پوزخندی زد: حالا میپرسی؟ حالا که دیگه همه چی تموم شده؟

سعید در سکوت به چشمان او نگاه میکرد. آتما ادامه داد: حتماً خوشم اومد که قبول کردم مگه نه؟

در دل میگریست.

سعید برخاست و او را در آغوشش بلند کرد. گفت: حیف چشمای به این قشنگی نیست که اینجوری زیرشون گود افتاده؟

او را به اتاق خوابش میبرد.

آلما پنجره برف نشسته را دید که هر لحظه از او دورتر میشد. چشمانش را بست تا چیزی نبیند.



- الو نگین... حالت خوبه؟
- من خوبم آلما. چه خبر شده؟ من زنگ زدم هتل، گفتن تسویه کردی.
- سعید بازی رو برد.
- نگین پس از مکثی طولانی گفت: نمیدونم برات خوشحال باشم یا ناراحت.
- خوشحال باش. چون کوچولوی من خوشحاله که حالا میتونه به دنیا بیاد.
- پس خوشحالم.
- نگین من باید با سعید برم.
- کجا؟
- بارسلون. یه جایه توی اسپانیا.
- کی برمیگردی؟
- سعید اونجا زندگی میکنه.
- نگین باز سکوت کرد و آلما نیز در جوابش سکوت کرد. آلما در سکوتشان، دست بر شکم برنیامده خود کشید. به نگین گفت: بچه من خوشبخت میشه. بچه من و فرزاد.
- مراقب باش سعید حرفاتو نشنوه.
- اون خونه نیست. من حتماً باهات تماس میگیرم.
- آلما مراقب خودت و اون باش.
- آلما گوشی تلفن را گذاشت. دوشی گرفت و با تن برهنه اش مقابل آینه قدی ایستاد. به چشمان کشیده خاکستری رنگ خود خیره شد. جلو رفت. دست بر آینه کشید. بر چشمانش در آینه و بر لبانش در آینه. دست بر بازوی های خود کشید. و دست بر شکمش کشید. به آلمای در آینه میگفت: منو ببخش. به خاطر بچه اون بود. نه به خاطر بچه خودم.



انگشتی را دور انگشت خود جابجا کرد؛ اینبار خودش برای گرفتن جواب آمده بود. جواب را میدانست و برای بردن جواب برای سعید آمده بود. مقابل آن زن که رو به کامپیوتری نشسته بود ایستاد و نامش را گفت. زن مدتی گشت و بعد صفحه ای را برای او پرینت کرد. آلما آن را گرفت و باز خواند؛ جواب همان بود. آن را تا کرد و در جیبش گذاشت.

مقابل سعید پشت میز نشست و کاغذ را به دست او داد. سعید گفت: این چیه؟

- ببینش. جواب آزمایش.
- من که از این سر در نمیارم! چی هست؟
- من حامله شدم.

سعید قاشق غذا را نخورده روی بشقابش گذاشت. آتما با فریادی خاموش دعا میخواند و به کوچکش التماس میکرد که به پای خدایشان بیفتد. سعید مدتی به او خیره ماند و آتما حس کرد که اگر آن حالت بی پاسخ لحظه ای دیگر طول بکشد، بیهوش خواهد شد. اما آن حالت سعید طولی نکشید. سعید سر به اطراف جمیاند: باورم نمیشه آتما...

آتما سعی کرد لبخند بزند: چرا باورت نمیشه؟

- من و همسر قبلیم ده سال تلاش کردیم... نشد...

آتما حس کرد که او را به حوض آب سردی پرتاب کردند.

- دکتر میگفتن هیچکدوم مشکل نداریم، ولی نمیشه... ما دو تا با هم جور در نمی اومدیم. این بود که وقتی برای هم عادی شدیم، تصمیم گرفتیم هرکس بره پی زندگی خودش...

- نمیفهمم... پس چه طوری من باردار شدم؟

آتما سعی میکرد که خود را نیازد. کلمه ای از حرفهای اخیر سعید را نشنیده بود.

سعید از جا برخاست و کنار او نشست؛ دست او را گرفت: این به این معنی نیست که من بچه دار نمیشم. فقط من و زن قبلیم با هم جور نبودیم. اونم ممکنه تا به حال ازدواج کرده باشه و بچه داشته باشه. موهای او را بوسید.

باز خون به رگهای آتما دوید. حس کرد رنگ به صورتش آمده است.

سعید ادامه داد: ولی فکر نمیکردم به این زودی... در عرض بیست روز...

آتما شانیه هایش را بالا انداخت و لبخندی زد: بد موقع بود دیگه... هیچ احتیاطی هم نکردیم...

سعید موهای او را نوازش کرد: چرا احتیاط؟ مگه تو دوست نداری بچه داشته باشی؟ اگه تو نخوای منم حرفی ندارم، ترتیبشو میدم.

آتما از جایش کنده شد؛ بی اختیار خشمگین شد و از او دور شد. مقابل پنجره ایستاد و دید که برف همه حیاط کوچک خانه استیجاری سعید را پوشانده است. نفس عمیقی کشید: نه سعید. من میخوامش. دوستش دارم. فکر این رو هم که بخوام بلایی سرش بیارم، نمیکنم.

سعید برخاست و پشت او ایستاد. از پشت او را بغل کرد و موهایش را بوسید. گفت: هرچی تو بگی آتما.

آتما دستهایش را که بر سینه زده بود انداخت و به عقب برد تا بتواند سعید را لمس کند. سوزش اشک را در چشمان خود حس میکرد. متنفر بود از دروغی که به او میگفت. برگشت و او را به پایین کشید و گونه اش را بوسید. گفت: بیا غذا بخور.

سعید روی صندلی اش نشست. گفت: از روزی که اومدی نرفتی یه سر به ضیاء بزنی.

آتما پاسخش را نداد. با غذایش بازی میکرد. به جایش پرسید: ماجرای بازی تو با ضیاء چی بود؟ چرا هیچوقت به من نگفتی؟

سعید دست از غذایش کشید و به صندلی اش تکیه زد. سر به زیر انداخته بود. آتما باز پرسید: نمیخوای بگی؟

- تا به حال نرسیده بودی.

- یادش نبودم. حالا میپرسم.

- اون ماجرا مال حدود سی سال پیشه. وقتی من اول جوونیم بود و تازه قمارو شروع کرده بودم. اونم با پولایی که از کاباره

و کارخونه ای که بابام بهم داده بود در می آوردم. میگفتن با استعدادم. میگفتن خیلی خوش شانس و خوش فکرم. این

حرفایی بود که اونا میزدن. اونا اونقدر بیخ گوش من خوندن و خوندن که به خودم مطمئن شدم. بعد هولم دادن جلو.

- اونا کی بودن؟

- کسایی که ضیاء فرستاده بود.

- ضیاء؟
- بذار بگم. شاید نظر تو نسبت به پدربزرگت عوض بشه، اما کم کم میفهمی که اینم جزئی از قماره.
- من همین الانشم زیاد روی اون حسابی نمیکنم.
- سعید از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت. حیاط را نگاه میکرد. نمیخواست نگاهش به نگاه آتما بیفتد. ادامه داد: من رفتم و یه سری بازی رو با ضیاء شروع کردم. ضیاء باخت و باخت و باخت؛ و من طمع کردم. غافل از اینکه قمار یه سکه دو روست. یه روش بازی و روی دیگه ش تردستی؛ که باید توی تردستی استخون بترکونی تا به پای کسی مثل ضیاء برسی.
- آتما این را میدانست.
- سعید به سمت او برگشت: من با ضیاء شرط بزرگمو بستم. سر همه اموالم. و اون تردستی کرد.
- چرا اعتراض نکردی؟
- اعتراض بی معنی. تردستی جزء قماره. هنر قماره. فرزند قماره.
- بعد چه کار کردی؟
- به ضیاء گفتم که برمیگردم. و امروز برگشتم.
- آتما نگاهش میکرد.
- سعید ادامه داد: یه قمارباز با شانسیش برنده نمیشه، با هنرش برنده میشه. یه قمارباز لایق چیزی که برنده میشه هست. این عقیده، جزء مقدسات زندگی منه.



- مسخره بود که او، اینجا بود.
- اما او اینجا بود، همینجا، و این رویا نبود. او در شهر "بارسلون" بود.
- فکر کرد: جایی که حتی میشود در خیابان هم فریاد کشید و خواند.
- به رویای خود خندید.
- سعید ماشین را میراند و آتما بی حرفی اطراف را تماشا میکرد. سعید پرسید: قشنگه نه؟
- و آتما اعتراف کرد: خیلی...
- حالت خوبه؟
- یه کم سرگیجه و حالت تهوع دارم. دیگه بهش عادت کردم.
- باید بری دکتر. خیلی هم لاغر شدی. از روز اولی که دیدمت خیلی لاغرتر شدی. غذا نمیخوری.
- نمیتونم. گفتم که. از بوی غذا بدم میاد.
- سعید خندید: وبار خوبی نیست! برای خودت و بچه ضرر داره!
- آتما سرد خندید.
- خود را راضی کرد و کمی شیشه را پایین کشید. لحظه ای که از هواپیما پیاده شده بود و هوای مدیترانه به ریه هایش دویده بود، با خود فکر کرده بود که میتوانم اینجا زندگی کنم. هر چه هم اینجا بیگانه باشد، هوایش را دوست میدارم.
- چقدر خیابونای اینجا بزرگه. پهنه.
- حتی کوچه هاشم کوچیک نیست. حالا صبر کن برسیم خونه... عاشق اونجا میشی آتما.
- آپارتمان نه؟ خونه ها بیشتر آپارتمان.
- سعید پوزخندی زد: آپارتمان؟ صبر کن شاهزاده خانم من!
- آتما نمیتوانست او را نگاه کند.

سعید حدود نیم ساعت راند و وقتی مقابل آن خانه توقف کرد، آلمان نتوانست نفس بکشد. فکر کرد که هرگز نخواهد توانست در آن خانه زندگی کند. سعید گفت: اینجا خونه توه.

آلمان به حیاطی که بیشتر به باغ میمانست وارد شد. از درب چوبی نرده های حیاط گذشت و قدم به "خانه اش" گذاشت. به "او" گفت: به گمانم شانس آوردیم!

وارد ویلای دو طبقه شد. مبلمان آنجا را فقط در تبلیغات رویایی کانالهای ماهواره دیده بود. دکوری به رنگهای کرم و قهوه ای روشن که پرواضح بود به دست متخصصی طراحی شده است، چه حتی یک تابلوی آویزان در آن خانه هم حساب شده بود، همه چیزش، رنگش، طرحش، محل نصبش... آلمان سعی کرد خونسرد باشد. پرسید: اتاق خواب کجاست؟

سعید به بالای پله ها اشاره کرد و بعد به دنبال او به طبقه بالا رفت. باز هم آلمان رنگهای کرم و قهوه ای روشن را در اتاق خواب میدید. از سعید پرسید: سعید شغل تو چیه؟

- تجارت.

همین بود.

درست همین ترس بود که آلمان تا به آن لحظه شغل او را نپرسیده بود. بی اختیار گامی به عقب برداشت: تجارت چی سعید؟

- فرش و صنایع دستی، به اروپا. چرا به مرتبه رنگت پرید؟

آلمان لبخندی کم رنگ زد: هیچی... فکر کنم به استراحت احتیاج دارم.

- باشه. اما فکر کنم بدت نیاد که حیاط پشت رو هم بیننی هان؟ بیا بریم، من سفارش میدم غذا بیارن. هوا خنکه، همونجا با هم میخوریم.

- تو که از من انتظار نداری این خونه رو تمیز کنم؟

- چی؟ مگه تو میتونی؟ نه! هر روز از ساعت یازده صبح تا دو به مستخدم در اختیاره. هر کاری هست اون انجام میده.

آلمان روی یک صندلی، پشت میزی در کنار استخر نشست. سرد بود. لباسش را سفت در بغل کرد. فکر شام داشت حالش را به هم میزد.

سعید راست میگفت.

بهرتر بود که او به یک دکتر مراجعه کند.

به "او" گفت: بابا دوست داره تو سالم به دنیا بیای...



نمیدانست که این درد مال معده اش هست یا نه، شب قبل که سعید اسم عجیب آن غذا را به او گفته بود، او سعی نکرده بود آنرا به خاطر بسپارد و فقط خندیده بود و گفته بود که این شبیه زرشک پلو با مرغ است، فقط زرشک ندارد و پر از زعفران است، و نتوانسته بود بیش از دو قاشق بخورد. به سعید گفت که بوی روغن زیتون دارد حال را به هم میریزد و سعید خودش خواسته بود برایش چیزی آماده کند، اما او به خواب رفته بود.

سعید به او میگفت: بیا حداقل این تخم مرغ آب پزو بخور. حالت بد میشه آلمان!

آلمان سرد خندید: نه. حالم خوبه. عادت میکنم.

سعید نگاه مستاصلی به او کرد. گفت: من الان باید برم کمپانی. ظرف سه ساعت میام. بعد هم میریم دکتر.

- برو نگران من نباش.

سعید رفت و او را تنها گذاشت. آلمان با خود فکر کرد که نباید بگذارم سعید آنقدر حساس شود. باید خودم از پشش بریایم. هرچه تا به حال به او دروغ گفته ام، بس است.

این بچه من و فرزند است.

قدم به حیاط پشت خانه گذاشت. هوا بهتر شده بود، از سوز شب قبل خیری نبود. اما صدای زنگ که بعد از چند ثانیه متوجه شد که صدای زنگ خانه است، او را باز به درون کشید. پرده جلوی در شیشه ای جلوی خانه را به کناری داد. زنی تیره پوست و خوش خنده که چهره دلچسپی داشت و میخندید برایش دست تکان داد. آتما فکر کرد که باید با او چه کنم. ناچار در را گشود. زن با لهجه عجیبی گفت: سلام آتما!

آتما سراپای او را برانداز کرد و گفت: سلام. شما؟

- هستم دوست سعید. همسر دوست سعید.

آتما لبخندی به او زد و از جلوی راهش کنار رفت. فهمید که او همسر دوست سعید است و حتماً سعید او را فرستاده بود.

زن به درون آمد و پاکتی را به دست او داد: سیب.

آتما با لبخندی پاکت را گرفت. درون آنرا نگاه کرد و با شگفتی چندین سیب درشت سبز رنگ را دید و متوجه شد چه علاقمند به خوردن آنهاست. آنها را بو کشید. بوی آنها شامه اش را نواخت. بی اختیار زن را در آغوش گرفت و بوسیدش. زن به او خندید: من نامم یوماریس (Yomaris). من همسر مهرداد. مهرداد هست شوهر من.

آتما بی اختیار اشکی در گوشه چشم خود یافت. سر به زیر انداخت و آن را پاک کرد. نمیدانست چرا اشک ریخته است. او طاقت مدت طولانی تنها ماندن در آنجا که حتی روی نقشه هم ندیده بودش را نداشت: چه خوب که کسی به سراغم آمد. گفت: بیا تو.

دست یوماریس را گرفت و به سرسرایشان راهنماییش کرد. یوماریس روی کانپه نشست. گفت: سیب خوب. "لا مانزانا اِس بوئنا"

آتما با خنده سری به اطراف جمانید. حس کرد که هرگز نخواهد توانست آن زبان را بیاموزد. یوماریس گفت: بیا.

و با دست کنار خود را به او نشان داد. آتما خواست بنشیند، هنوز حس میکرد که آنجا خانه او نیست، انگار یوماریس میزبانش بود. صدای زنگ تلفن او را به خود کشاند. یوماریس گفت: سعید!

او راست میگفت. آتما با امیدواری گوشی تلفن را برداشت: آره سعید اومده اینجاست... خیلی مهربونه... باشه... عجله نکن من خوبم. فکر کنم بتونم سیب بخورم... نمیدونم توی یخچال هست یا نه، ولی یوماریس برام آورده.

صحبتش را با سعید خاتمه داد و کنار یوماریس نشست. نمیدانست که باید از او پذیرایی کند یا نه. او هیچ چیز نمیدانست. او هنوز آنجا را خانه خود نمیدانست. سیبی از پاکت بیرون آورد و رو به یوماریس گرفت و گفت: آتما... سیب... آتما یعنی سیب!

انگار یوماریس فهمید او چه میگوید: زیبا! بسیار زیبا! تو چند سال؟

- من؟ هفده.

یوماریس داشت تند تند با انگشتهایش میشمرد. آتما فهمید که او میخواهد تا هفده بشمارد. دست او را گرفت و به او خندید. از

میز کنارش کاغذ و مدادی برداشت و عدد ۱۷ را با ارقام انگلیسی نوشت. یوماریس باز همان خنده صمیمانه اش را که گود به گونه

هایش می انداخت، به چهره آورد: دیه سی سیه ته!

آتما خندید: آره!

- سی!

- چی؟

- آره! بله، آره هست سی!

آتما به او خندید. فکر کرد شاید این تنها کلمه ای باشد که بتواند بیاموزد. از زبان انگلیسی هم همینقدر میدانست. چقدر دوست داشت با آن زن حرف بزند. از حرف زدن با سعید خیلی راحت تر بود، حداقل به نظر میرسد او بیش از سی سال نداشته باشد.

آتما مداد و کاغذ را به دست او داد: تو!

- من؟ درست! تو هست تو!

- چی؟

- تو! هست تو!

آلما خوشحال شد. حداقل "تو" همان "تو" بود. فکر کرد بچه اش باید این زبان را بیاموزد. یوماریس روی کاغذ عدد ۳۷ را نوشت. آلما باور نمیکرد: سی و هفت؟ تو خیلی جوون موندی!

- من؟ جوون؟ نو!

و با دستش صورت همیشه خندان خود را پوشاند.

گفت: نی نی یو!

و دست بر شکم او گذاشت. آلما دست بر دست او گذاشت: آره! سی! نی نی!

- ئن اسپانیول هست: "نی نی یو". او "نی نی یا"!

- چی؟

- اسپانیول. بچه هست "نی نی یو" اگه پسر. "نی نی یا" اگه دختر.

آلما خندید: فارسی نی نی!

یوماریس هم در جوابش خندید: میدونم!

آلما سیبش را که روی میز گذاشته بود برداشت و گازی به آن زد. حس کرد طعم آن در همه وجودش پخش شد. هیچوقت سیب را آنقدر دوست نداشت.

یوماریس موهای او را از روی شانهِ اش به عقب زد: تو هستی بسیار زیبا.



به سعید گفت: سعید تو برو به کارت برس. من با یوماریس راحتم.

سعید درهای ماشین را قفل کرد: آلما من میخوام بدونم حال تو و بچه چه جوریه... درضمن... یوماریس فارسی رو خوب میفهمه اما متاسفانه نمیتونه خوب صحبت کنه و ممکنه نتونه حرفای دکتر رو خوب برات بگه... من باشم بهتره.

آلما بی حرفی روی خود را برگرداند. کاپشنش را به تن کرد و به سمت ساختمانی که سعید اشاره شان میکرد راهی شد. از سه طبقه بالا رفتند و سپس آلما خود را در اتاق انتظاری که با زیبایی سلیقه اسپانیایی تزئین شده بود، یافت. میتوانست شادی در آغوش گرفتن پاره تن فرزند را در آن اتاق حس کند. به "او" گفت: میبینی زندگی چه زیبایی داره؟ من دیروز یه بچه سر راهی بودم و بعد شدم آلما، شدم بچه معروف محل که همه پسرا آرزو داشتن باهاش دوست باشن. بعد فرزادو قبول کردم و بعد شدم شهره شهرم. بعد فرزاد رو فنا کردم و تو رو ساختم و حالا من و تو اینجایم. من اینجا رو حتی توی خواب هم نمیدیدم... تو فقط سالم به این دنیا بیا. من میخوامت. من میخوام که تو بیای و برام بمونی. برای من و فرزاد...

روی کانپه ای که بسیار راحت بود نشست و بعد کنار کشید تا جا را برای یوماریس باز کند. یوماریس کنارش نشست و دستش را گرفت: زود میری.

آلما دیگر به طرز صحبت کردن او عادت کرده بود. فهمید که میگوید به زودی نوبت میشود. به او گفت: تو خیلی خوبی.

یوماریس باز خندید، از همان خنده ها که گود بر گونه هایش می انداخت.

پس از ده دقیقه با سعید وارد اتاق دکتر شد. دکتر که مردی با ظاهری بسیار مرتب بود شروع کرد به صحبت با آنها که آلما کلمه ای نفهمید و به آنها اشاره کرد که بنشینند. سعید صحبتهای دکتر را برای او ترجمه میکرد: میگه تاریخ آخرین عادت ماهانه ت کی بوده؟

آلما به سویی دیگر نگاه کرد و دروغ گفت: بگو نمیدونم. یادم نمیاد. من هیچوقت حساب نمیکردم.

سعید ترجمه کرد و در ادامه گفتگوهایی با هم کردند. سپس دکتر آلمان را یک معاینه سرپایی کرد. فشار خونش را گرفت و نبضش را گرفت. قد و وزنش را اندازه گرفت و سر به اطراف جمایید. چیزهایی به سعید گفت و چیزهایی روی کاغذی نوشت و به دست او داد.

منتظر آسانسور بودند که سعید گفت: دکتر اصلاً راضی نبود. برات یه سری دارو نوشته و آزمایش و سونوگرافی. چهار روز دیگه باز باید بیای.

وارد آسانسور شدند. سعید ادامه داد: الان دلت میخواد بری خونه؟

- توی خونه راحتم.

یوماریس صحبت‌های آنها را قطع کرد: رستورانت. من و آلمان.

آلمان به او خندید: غذا نه!

یوماریس دستش را گرفت. اصرار کرد: بیا! رستورانت! زو! حیوون!

سعید خندید: منظورش باغ وحشه. میگه بریم رستوران و بعد باغ وحش. اینجا باغ وحش خوبی داره. تو حیوونا رو دوست داری؟

آلمان کمی اندیشید: زیاد باهاشون برخورد نداشتم. بهش فکر نکردم.

سعید آنها را به خارج آسانسور هدایت کرد: برو. درسته که هوا سرده ولی توی خونه هم زیاد خوب نیست. دکتر گفت هوای آزاد و پیاده روی نیاز داری.

مقابل ماشین ایستادند. سعید سوئیچ ماشین را به دست یوماریس میداد. به آلمان گفت: ماشین مال شما. من میرم دارو و وقت برای آزمایش بگیرم. بعد هم میرم کمپانی. اگه کاری داشتی به یوماریس بگو، اون فارسی رو خوب میفهمه. آلمان در دل خدا را شکر کرد.

یوماریس پشت فرمان نشست و آلمان کنارش. یوماریس ماشین را به راه انداخت و موزیکی روشن کرد. آلمان به آن موسیقی جنوب اروپا گوش میسپرد و آنرا تحسین میکرد. آرزو میکرد که میتوانست با آن بخواند، مثل همه ترانه های ایرانی که سالها همراهشان خوانده بود. گفت: قشنگه.

یوماریس جواب داد: بله. زیبا.

آلمان پرسید: تو بچه داری؟

- بله. یک دختر. یک پسر.

- چند سالشونه؟

- سال؟ دختر...

مکت کرد و در ذهن شمرد: شانزده. پسر چهارده.

آلمان خندید: جوون موندی!

یوماریس باز با خنده اش گفت: جوون نه! من هستم پیر!

آلمان گفت: نه! اسم؟ اسمشون چیه؟

یوماریس کنار پیاده رو پارک کرد و به او اشاره کرد که پیاده شود. آلمان همان کار را کرد. در رستوران زیبایی پشت میزی کنار پنجره نشستند. آلمان دید که باران شروع به باریدن میکند. یوماریس گفت: بارون! زو نیست!

آلمان خندید. پرسید: نگفتی؟ اسم بچه هات چیه؟ اسم بچه؟

یوماریس به منو نگاه میکرد: دختر آوا. پسر آرام.

آلمان گفت: ایرانی؟

یوماریس با لبخند جواب داد: بله. زیبا. آوا هست "سولیدا". آرام هست "کاپادو".

یوماریس منو را به او نشان میداد و سعی میکرد به او بفهماند که آن غذاها چیست. اما آلمانا جرات نداشت هیچیک را بخواند. گفت: سبزی، میوه.

فهمیده بود که میتواند آنها را تحمل کند. یوماریس با خنده گفت: میدونم! سبزی، میوه، مثل سیب، مثل هویج، آلمانا آسوده نفسی کشید.

یوماریس چیزهایی برایشان سفارش داد و به میزشان بازگشت. مقابل آلمانا نشست: سعید هست خوب، خیلی خوب، آلمانا با لبخندی تلخ و صدایی آرام جوابش را داد: آره، سعید خیلی خوبه، خیلی خوبتر از اون چیزی که قرار بود باشه. لعنت بر من، یک پایش را عصبی حرکت میداد.

یوماریس گفت: چی میگی؟

آلمانا به پنجره نگاه میکرد که بارانی به پاکی اشک چشم پشتش مینشست: هیچی یوماریس، تو هم خیلی خوبی.



سعید خواسته بود بر سر من قمار کند. پس چرا آنقدر خوب بود؟

خاکستر سیگارش را تکانید و به خود خندید: مگه همه قماربازا آدمای بدین؟ مگه آدم خوب دلش قمار نمیخواد؟

اما چه بد بود که او باید به یک آدم خوب در این دنیا خیانت کند.

مقابل تلوزیون نشسته بود و کانالهای آن را بی هدف عوض میکرد. روی کانالی که انیمیشن پخش میکرد ایستاد. خندید: بیا!

کارتون نگاه کن! ببین! ببین چه قدر قشنگن! میبینی؟

همه حرکات آن عروسکهای نقاشی را با تمام وجودش تماشا میکرد و میخواست که "او" هم آنها را ببیند. گفت: میگن تو حالا

حالاها چیزی نمیفهمی! ولی چرت میگن! من خودم خوب میفهمم که تو همه چیزو میفهمی! همه چیزو میدونی! حتی الان

میدونی که پدرت چه شکلی بوده! چون من دیده بودمش! از همون اولی که اومدی، انقدر منو زیرو رو کردی تا بگی من هستم! تا

بگی من اینجام! پس چه طوری میگن که تو چیزی نمیفهمی هان؟ تو دخترمی یا پسرم؟ "نی نی یا" یا "نی نی یو"؟

برخاست و پنجره کوچکی را که باز کرده بود بست. از پریشب که قرصها را خورده بود کمتر سردش میشد و بی حال بود. اما هنوز

نمیتوانست خوب غذا بخورد. به "او" گفته بود: از الان داری نشون میدی که عین پدرت بد غذایی! آخه چرا نمیداری من چیزی

بخورم کوچولوی من؟ من که قبلاً زیتون و مرغ دوست داشتم! حالا چی شده که از این دوتا بدم میاد و این همه میگو دوست دارم

هان؟

باز مقابل تلوزیون نشست. گفت: یه ساعت دیگه سعید میاد. تو رو خدا آروم باش و نذار من بیشتر از این شرمنده بش بشم. اگه

اذبتم کنی هر دو مون خجالت میکشیم نی نی!

با نگیں تماسی گرفت و از حالش پرسید. و نگیں گفت که هنوز هیچ خبری از فرزند ندارد.



دکتر چیزی گفت و سعید بهت زده بر جا ماند. آلمانا حس کرد که قلبش در جا ایستاد: چی میگه سعید؟ بچه سالمه؟

سعید زمزمه کرد: آره، اون کاملاً سالمه آلمانا.

- پس چی شد؟

- چیزی نشد.

دکتر باز او را معاینه کرد و بعد به خانه فرستادش. یوماریس او را به خانه برد و به او گفت: برف، خونه خوب.

آلمانا کلید را در قفل چرخاند: سعید چشم شد؟ سعید چرا ناراحت شد؟

یوماریس سری به اطراف جماند: نمیدونم.

وارد خانه شدند. یوماریس گفت: چای.

و رفت تا چای درست کند.

آلما آرزو کرد که او تنه‌ایش میگذاشت.

کنار تختش کز کرد و سیگاری روشن کرد. میدانست که نباید بکشد اما این لحظه، لحظه‌ای نبود که بخواهد به آن فکر کند. مشابه همه لحظه‌های دیگرش.

پس بالاخره فهمیدی سعید.

شاید سعید احمق باشد. اما علم که احمق نیست. و من تا به کی میتوانستم مقاومت کنم؟ او بالاخره میفهمید.

چه خوب که حالا فهمید.

حداقل دیگر آنقدر به من توجه نشان نمیدهد.

میگذارد که من خودم با دردم روبرو شوم.

و کم کم جرات کنم و با سعید روبرو شوم.

یوماریس با دو فنجان وارد شد: بیا. سیگار هست بد آلما.

آلما سرد خندید.

یوماریس پرسید: سرده؟

- نه.

- سعید ناراحت؟

- نمیدونم.

فنجان چای را در دستش فشرد: یوماریس. دکتر به سعید چی گفت؟

یوماریس جرعه‌ای نوشید: گفت بچه هست خوب.

- دیگه چی گفت؟

- هیچ. گفت تو... دروگا.

و ادای قرص خوردن با لیوانی آب را در آورد: گفت تو...

به شکم آلما اشاره کرد و با انگشتانش عدد ۴ را نشان داد.

آلما سر به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.



صدای هق هقش همه فضای خانه را انباشته بود. نمیدانست چطور باید با سعید مواجه شود. بالش زرد رنگش را بغل کرده بود و

هق هق میگریست. ای کاش سعید آنقدر از دستم عصیان‌ی باشد که افلاً امشب به خانه نیاید.

و اگر بیاید با من و تو چه خواهد کرد؟

کمی که آرام گرفت به آب گرم حمام پناه برد. قرصهایش را خورد و به بسترش رفت.



صبح غلتید و سعید را کنار خود نیافت. جای او همچنان سرد بود، مثل شب قبل. از جا برخاست و در منگی صبح رفت تا چیز گرمی بنوشد. هنوز باور نمیکرد که این روز فرا رسیده است. باز به خود یادآوری کرد که سعید حالا میداند. کنار کتری برقی یادداشت سعید را یافت: من یک هفته میرم والنسیا. سفارشت رو به یوماریس کردم. باید تنها باشم. اگر اتفاقی افتاد با مویایلم تماس بگیر.

کاغذ را در دست فشرد.

جای داغی نوشید و به ساعت نگاهی کرد. تلفن را برداشت و با نگین تماس گرفت: نگین... سعید فهمید.

- اون بالاخره میفهمید. چی گفت؟

- هیچی. و همین ناراحت می‌کنه. اون هیچی نگفت. منو گذاشته و یه هفته رفته به یه شهر دیگه.

- تو رو تنها گذاشت؟

- من اینجا یه دوست دارم. اون تنهام نمیذاره.

- خوبه. آتما فکر میکنی ارزشش رو داشت؟ تو میتونستی یه کار دیگه بکنی!

- هنوزم شک ندارم که ارزشش رو داشت. سعید قمار کرد مگه نه؟

- خوب؟

- و من رو توی قمار برنده شد. من رو. با همه چیزم. من میتونستم همینجوری هم باهاش برم، اما مساله قمار میتونه

دهنشو ببندد. درضمن به ضیاء هم کمک کردم، شاید حالیش بشه که من میخواستمش... اما سعید بیش از حد خوبه

نگین. فکر میکنم همون بازی قمار باعث شده که اون نسبت به من واکنشی نشون نده. ولی من... یه جورایی از این

خوب بودنش میترسم.

- چرا؟

- میترسم یه وقتی بابت این خوب بودن چیزی بخواد که من نتونم از پشش بریام.

- منظور تو نمیفهمم.

- اگه بگه که من بچه یکی دیگه رو نمیخوام؟ بعد از یه هفته چه اتفاقی میخواد بیفته نگین؟

نگین سکوت کرد. آتما ادامه داد: اگه برگرده و همه چیزش زیر و رو شده باشه چی؟

- تو میتونی مقاومت کنی آتما.

- آره. من دیگه چیزی ندارم که ببازم. مگه بچه مو. و همه چیزمو میدم تا اونو داشته باشم.



مهرداد گفت: منظورش اینه که تصمیم داری اسم بچه تو چی بذاری؟

این اولین باری بود که مهرداد را میدید. یوماریس پی اش رفته بود و او را برای شام به خانه اش برده بود. آپارتمانی زیبا و بزرگ

مشرف به دریا. آتما در جواب مهرداد گفت: نمیدونم. هیچ بهش فکر نکردم.

کمی از نوشابه خنکی که مقابلش بود نوشید. ادامه داد: آخه فقط من که نیستم. سعید هم باید نظر بده.

دلش چیز دیگری میگفت. این را فقط برای حفظ ظاهر گفت. یوماریس ظرفی را از روی گاز برمیداشت: سعید خیلی خوب.

و به زبان خودش چیزی به مهرداد گفت و مهرداد برای آتما ترجمه کرد: میگه هرچی تو بگی سعید قبول میکنه! میگه شک ندارم.

یوماریس ادامه داد و مهرداد برایش گفت: میگه تا یکی دو ماه دیگه معلوم میشه بچه دختره یا پسر. اونوقت باید به فکر لباس و

وسایل دیگه باشی.

آتما لبخند کم رنگی زد. باز چشمانش تار میدیدند. این چند روز هم قرصهایش را خورده بود، ولی باز به حالت اول برگشته بود. به

یوماریس گفت: من میخوام فردا هم برم دکتر. باز نمیتونم چیزی بخورم. نگرانم.

- من میام.

این را یوماریس گفت و در خانه را به روی دو فرزندش که داشتند با هم میجنگیدند باز کرد. چیزهایی را فریاد کشید و آلمان و مهرداد را به خنده وا داشت. مهرداد گفت: همیشه با هم دعوا دارن، ولی طاقت یه روز دوری همو ندارن. بعضی شبها که آرام دیر میاد خونه، اولین کسی که نگرانش میشه آواست. و وای به حال وقتی که یه سوسک جیغ آوا رو در میاره، همین آرام با همه جاروهای دنیا میفته دنبالش تا شرشو کم کنه!

آلمان خندید.

اما تازگیها خنده هایش زیاد طول نمیکشیدند.



یوماریس برای دکتر گفت که او باز نمیتواند غذا بخورد. دکتر باز معاینه اش کرد و چیزهایی برایش نوشت. یوماریس رو به او گفت: ویتامین.

آلمان گفت: بپرس بچه خوبه؟ بگو سونو گرافی بدم؟

یوماریس گفت و آلمان دید که دکتر برایش دستوری نوشت. یوماریس گفت: یده. هست خوب.

در همان رستوران قبلی نشسته بودند و آلمان همان سوپی را که دفعه پیش سفارش داده بود خواست. توانسته بود آنرا پایین بفرستد. از پشت پنجره به خیابان سنگفرش یخ زده نگاه کرد و گفت: یوماریس تو میدونی سعید کجا رفته؟

- والنشیا. کار.

آلمان پوزخندی زد: کار؟

آلمان داد: سعید عصبانی میشه؟ عصبانی؟

یوماریس شانه هایش را بالا انداخت: ندیدم. نمیدونم.

آلمان نمیدانست چه کسی گفته است، اما کسی به او گفته بود که اگر دوست کسی به تو گفت که عصبانیت او را ندیده است بدان که آن فرد، فردی منطقیست.

با خود فکر کرد: کدام منطق؟ من به او دروغ گفتم. هرچند او مرا در قمار برد، اما من باید به او میگفتم که تو پدر بچه نیستی.

با خود فکر کرد که بچه اش از سعید فقط یک هویت میخواهد، و نه چیز دیگر.

حتی مهر پدری را برای فرزندم نخواهم خواست.

که چه؟

که او هم با دروغی بزرگ شود؟

مثل خودم؟

سوپی را که گارسون مقابلش گذاشت مزه مزه کرد.

بد نبود.



آلمان نفس نمیکشید. سعید کیفش را به کناری گذاشت و گفت: سیگار نکش. برای بچه ت ضرر داره. چرا باز لاغر شدی؟ نکنه غذا نمیکوری؟

آلما میخواست از جا بجهد و او را با تمام وجود در آغوش بکشد. اما خود را کنترل کرد. سیگارش را خاموش کرد و دروغی را که ساعتها تمرین کرده بود و زیرو رویش را مرور کرده بود به زبان آورد: من نمیدونستم.

- زیاد مهم نیست. به هر حال اون حق داره زندگی کنه.

آلما زانوهایش را در بغل جمع کرد: سعید از دست من عصبانی هستی؟ سعید سکوت کرد.

- دوست ندارم اینو بهت بگم. ولی تو منو توی قمار بردی.

سعید خنده ای کرد. مقابلش، پشت به تلوزیون نشست و سیگاری آتش کرد: و تو تردستی کردی نه؟

آلما نگاه به زیر افکند. سعید هرگز دروغش را باور نخواهد کرد: تردستی جزء قماره.

- من میدونستم... میدونستم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست. ولی فکر میکردم که هدف تو ثروت من باشه آلما.

مستقیم به چشمهای آلما زل زده بود. آلما نمیتوانست نگاهش کند: نه... من ثروتو نمیخوام. هیچی نمیخوام. فقط بچه مو میخوام. و یه هویت برای اون تا بتونه زندگی کنه.

سعید کامی گرفت و بطری شراب فرانسوی مقابلش را گشود: اگه ثروتم رو میخواستی راحت تر باهاش کنار می اومدم.

آلما به چشمان او نگاه کرد. میتوانست سوزش اشک را در چشمان خود حس کند: نه... اونو نمیخوام. من فقط بچه مو میخوام.

سعید با لیوانش تکیه داد و به او دقیق شد: بچه اون پسره س نه؟ چه بلایی سرش اومد؟

آلما شانیه هایش را بالا انداخت: نمیدونم. ولی نامردی نکرد. مجبور بود بره. مساله مرگ و زندگی بود.

سعید دست از نگاه سنگینش نمیکشید: هنوزم دوستش داری؟

آلما سکوت کرد. پس از سکوتی سنگین و طولانی گفت: مهم این نیست. مهم بچه س. من اونو میخوام. به خاطر خودم.

سعید رو از او برگرداند: من روی مقدساتم پا نمیذارم... تو لایق چیزی که برنده شدی هستی قمارباز!



- پسر... دختر... پسر... دختر...

یوماریس میگفت و گلبرگهای گل رز سرخ رنگ را از آن جدا میکرد و به دست باد آرام زمستانی میداد. آلما شال گردنش را روی شانیه هایش انداخت و سر در آن فرو برد. لیوان کاغذی قهوه داغ را در دستانش فشرد و باز نگاهش را به امواج دریا دوخت. یومارس آخرین گلبرگ را جدا کرد: تو پسر داری. من میدونم.

آلما رو به او کرد و لبخندی زد: از کجا میدونی؟

یوماریس ساقه خالی از گلبرگ را به او نشان داد: گفت تو پسر داری. آوا گفت دختر دارم. آرام گفت پسر دارم. تو هم گفت پسر داری!

و به او خندید، خنده ای گرم در آن زمستان سرد. چشمان تیره اش درخشیدند و گونه هایش گود افتادند.

آلما جرعه ای از قهوه داغش نوشید. رو به ساحل کرد و گفت: هفته دیگه معلوم میشه... من ساحل رو دوست دارم یوماریس. من عاشق ساحلم.

- تو عاشق ساحل؟

- آره. بهم آرامش میده.

- آرامش؟ مثل آرام؟

- آره، درسته. آرام. آرامم میکنه.

یوماریس زمزمه کرد: آرامم میکنه. زیبا. بسیار زیبا. آرامش...

آلما ادامه داد: دلم برای ایران تنگ شده. برای خوندن. دوست دارم بخونم.

- خوردن؟ چی؟
- آواز، سانگ، ترانه، شعر.
- آرامم میکنه؟
- آره، آرامم میکنه.

و به دوردست مدیترانه که از شرق غروب خاکستری بود، خیره ماند. یوماریس دستش را گرفت: کافه بخور. بریم. لباس نی نی. آما خندید: هنوز زوده! هنوز معلوم نیست که دختره یا پسر! یوماریس با سماجت ساقه خالی گل را به او نشان داد: گفت پسر! تو پسر داری! آما به او نگاه کرد و اندیشید: ای کاش مثل تو عاشق امروز بودم. و نه مثل خودم عاشق فردا.



گفت: خیلی خوب... دیگه محکم شد. برو بیرون...

کسی که همراهش فرستاده بودندش، از خانه خارج شد و همانجا پشت در ایستاد. فرزاد به اطرافش نگاهی انداخت و خانه را برانداز کرد. میدید که پسرک نوجوان با نگاهش به او التماس میکند و با دهان بسته سعی دارد چیزی بگوید. فرزاد انگشت را مقابل بینی اش گذاشت و او را به سکوت دعوت کرد. به آرامی در خانه به راه افتاد و پس از آنکه از قسمتی که شبیه آشپزخانه بود گذشت، دری را آنجا یافت و وقتی مطمئن شد که آن در به محوطه ای به بیرون، در پشت خانه باز میشود بازگشت. به آرامی کنار گوش پسرک نجوا کرد، با زبان خود او: بعد از آشپزخانه، درست روبروی همین راهرو یه در هست. میری بیرون و تا جایی که میتونی میدوی. دیگه هم پشت سرتو نگاه نمیکنی. اگه تونستی از این شهر برو، و به هیچکس هم هیچی نگو... پسرک شگفت زده نگاهش کرد.

فرزاد همچنان که حواسش به در جلوی خانه بود مشغول باز کردن او شد. پسر بر لبه تخت نشست و خواست که بگریزد. فرزاد نگاهش داشت و به سمت کیفی که همراه خود آورده بود رفت. فکر کرد که خیلی احمقانه است، اما چاره ای دیگر نداشت. اسلحه ای از کیف بیرون آورد و از عملکرد صدا خفه کن آن مطمئن شد. سپس آنرا به دست پسر داد: دو بار به بازوی من شلیک کن و برو! اینم با خوت ببر... برو! پسر با دستی لرزان اسلحه را برانداز میکرد. فرزاد پس گردنی ای به او زد: چرا معطلی؟

کارش احمقانه بود.

آنها هرگز باور نخواهند کرد.

پسر با وحشت مقابلش ایستاد و سعی کرد شلیک کند. فرزاد با بی حوصلگی اسلحه اش را گرفت: الان میاد چرا معطلی؟ و دو گلوله در بازوی خود خالی کرد. اسلحه را باز به دست پسر داد و هلش داد تا برود.

درد تا مغز استخوانش را میخورد. دستمالی را بین دندانها میفشرد تا فریاد نکشد. پس از چند ثانیه فریاد کشید: چرا نگشتیش احمق؟



وسائلی را که یوماریس به زور برایش خریده بود مقابلش گذاشت. به آنها خندید. با خود فکر کرد که یوماریس چه مطمئن است که من پسر دارم. من هیچ نمیتوانم خودم را راضی کنم که در این باره قضاوتی کنم، اگر قضاوتی کنم و بعد به آن دل بیندم و بعد آن نشود چه؟ نه.

بگذار این مثل یک راز بماند، تا هفته دیگر.

بولیز کوچکی را از بسته بیرون کشید و آنرا بوید: چه عطری داری طفلکم...



جشن تمام شده بود و همه رفته بودند. او مانده بود با یک خانه نامرتب، و سعید باز تنهانش گذاشته بود. اصرار کرده بودند که همان لحظه نام پسرکش را انتخاب کند اما او میگفت که باید فکر کنم و هیچ جوابی نداشت.

انتخاب نام تو چه سخت است!

عکس او را که سیاه و سفید و پر از خط بود به لبهایش نزدیک کرد و بوسید. از او که در عکس بود پرسید: دلت میخواد اسمت چی باشه؟ ای کاش بابا بود و میتونست برات یه اسم انتخاب کنه! اگه یه اسم داشته باشی از همین حالا میتونم صدات کنم و راحت تر باهات حرف بزنم! چه خوب که معلومه چی هستی، نمیدونی چه شبا و روزا فکر میکردم که تو دخترمی یا پسر... اما بدون پسر... هرچی باشی، فرقی نداره. من فقط میخوام که تو باشی.

کمی نوشیدنی برای خودش ریخت. تلاش میکرد که سیگار نکشد، اما پاکتهای سیگار داخل یخچال همینجور به او چشمک میزدند. کنار تلفن نشست و شماره نگین را گرفت. حدس میزد که او حالا در خواب باشد اما چاره ای نداشت، دلش طاقت نمی آورد تا فردا برای خبر کردن او صبر کند: سلام نگین. خواب بودی؟

- نه آما! داشتم کتاب میخوندم! حال هردوتون خوبه؟

- آره عزیزم. ما خوبیم... من و پسر...

نگین خندید: چی؟

آما تکرار کرد: من و پسر! از همین الان معلومه که به باباش رفته! عکسش اینجاست! توی دستام!

نگین نفس عمیقی از سر شادی کشید: پس پسره؟ خیلی خوشحالم آما! مهمتر از همه اینه که سالمه!

آما خندید: آره! اگه بدونی اون گوگولیش چه گنده س! من که عاشقشم! وای به حال دخترای مردم!

نگین قهقهه زد: حالا بذار به دنیا بیاد بعد مادر شوهر بازی در بیار!

هر دو خندیدند. نگین مکث کرد: آما خیلی خوشحالم که خوشحالی تو رو میبینم... سعید چه طوره؟ چیز دیگه ای نگفت؟

آما چشمانش را بست: نه. چیز دیگه ای نگفت. و فکر نکنم بگه. اما از روزی که موضوع رو فهمیده روی هم رفته بیست کلمه هم با هم حرف نزدیم. اگه یوماریس و بچه هاش نبودن من تا به حال دق کرده بودم...

- پس اینطور...

- اون حتی برای اسم بچه جلوی اونا هیچ نظری نمیده. فقط خودشو میکشه کنار. حتی حفظ ظاهر هم نمیکنه.

- راستی... اسمشو چی میداری؟ بگو ببینم خاله ش میپسنده یا نه...

آما خنده ای کوتاه از سر درد کرد: کی فکر میکرد که بچه نامشروع یه دختر سرراهی خاله داشته باشه؟ ولی میبینی؟ داره! یه خاله خوب و مهربون و خوشگل...

نگین خندید: اینجوری حرف نزن گل من... حالا اسمشو بگو! طاقتم تاق شد!

- من هنوز اسمی انتخاب نکردم...

- چی میگی؟

- نمیدونم... نمیتونم اسمی انتخاب کنم...
- چرا آخه؟
- پس فرزند چی؟ راستی نگین... اگه فرزند اینجا بود، اسم پسرشو چی می گذاشت؟
- نگین بی مکث و اندیشه ای پاسخ داد: ایمان.
- آلما خندید: اسم پدر من؟
- نگین پاسخ داد: نه! اسم کسی که فرزند وقتی کوچیکتر بوده عاشق شخصیت اون بوده. اینجا نوشته.
- آلما با تعجب پرسید: کجا؟
- گفتم که... من کم کم طبقه بالای خونه رو مرتب میکردم که به یه اتاق رسیدم. کم کم شروع کردم اونجا رو تمیز کردن و گرد و خاکشو گرفتن. دونه دونه کتابا رو که زیاد هم بودن از جاکتابی آوردم پایین... اینو توی طبقه بالایی کتابخونه پیدا کردم. یه عکسه. فرزند با یه مرد. فرزند پشتش دقیقاً این جمله رو نوشته: من شخصیت ایمان رو تحسین میکنم. اگه روزی یه پسر داشته باشم، اسمشو میگذارم ایمان.
- یعنی اون اتاق فرزاده؟
- نمیدونم. حتماً هست... ولی اونجا کلی کتاب هست. با کلی وسایل دیگه. چیزی که خیلی منو سرگرم میکنه یه میکروسکوپه. کلی هم کتابای رمان قدیمی هست که وقتی حوصله م سر میره میخونم.
- ممنونم نگین... تو کمک بزرگی به من کردی.
- نگین خندید: فرزند کمک کرد! اگه اون اینو اینجا نمینوشت که من هم نمیتونستم بهت بگم!
- آلما کمی اندیشید: نگین... ولی تو واقعاً خسته نشدی؟ از تنهایی؟
- نگین سکوتی طولانی کرد. اما بعد پاسخ داد: من لحظه لحظه این تنهایی رو با همه وجودم شکر میکنم آلما... و یه خبر هم برات دارم... چند روز دیگه از تنهایی درمیام...
- چه طوری؟ با کسی دوست شدی؟
- نه! یه آگهی توی خیابون دیدم که تعدادی توله سگ میخوان بفروشن. تماس گرفتم و یکیشونو خواستم. چند روز دیگه میرم و میارمش!
- خوب. بهت تبریک میگم! دختره یا پسر؟
- دختر! دخترا به مراقبت بیشتری احتیاج دارن!



خوابش نمیرد. نمیدانست چرا آن شب آنطور است. به پهلوی چرخید و از پنجره خانه همسایه را که کمی دورتر بود تماشا کرد. چند بار آنها را دیده بود و کمی میشناختشان. مرد و زنی که با دختر و داماد و نوه هایشان زندگی میکردند. از این پهلوی به آن پهلوی شد و سعی کرد که بخوابد. سعید سه شبی میشد که به خانه نمی آمد. آلما نمیدانست او چه میکند، نرسیده بود و برایش مهم هم نبود. همین که سعید کاری به کارش نداشت یک دنیا برایش می ارزید. همین که حتی اخمی به او نمیکرد برایش کافی بود.

اندیشید که چه خوشبختم.

چشمانش را بر هم گذاشت اما با شنیدن صدای باز شدن در خانه باز آنها را گشود. صدای سعید را شنید. نخواست بلند شود و به استقبالش برود، فکر کرد که سعید خوشحال نخواهد شد. سعید با کسی حرف میزد. با یک زن. با او میخندید و لختی بعد صدای عشق بازی آندو را مبهم شنید.

اندیشید که چه خوشبختم.



- ایمان ببین! ببین اینا چقدر قشنگن! همه پسرچه ها این کارتن رو دوست دارن!
با او که در وجودش بود سخن میگفت. صدای زنگ خانه آمد، یوماریس هر روز همین موقع پیدایش میشد، وقتی که بچه هایش به بازی میرفتند و شوهرش هم در خانه نبود. در را به رویش گشود و او را بوسید و به داخل هدایتش کرد. یوماریس گفت: گرم. بسیار گرم!

آلما به سختی راه میرفت. برایش شربت خنکی ریخت و گفت: اما همه جا قشنگ شده! پر از گل! بارسلون واقعاً قشنگه! خوشحالم که ایمان اینجا به دنیا میاد!

یوماریس مقابلش نشسته بود. میگفت: بله. بارسلون بسیار زیبا.

آلما با لبخند چشمکی به او زد: سی! اس موی بونیتا! (خیلی زیباست)

یوماریس ابروانش را بالا انداخت: موی بی یین! آبلاس به یا! (خیلی خوبه! خوب حرف میزنی)

آلما سر به زیر انداخت: گراسیاس. اما نمیفهمم! زیاد نمیفهمم!

- بد نیست! زود میفهمی.

- ممنون. تو خیلی کمکم کردی!

- سعید خوب؟

آلما با اینکه هفته ای بود که از او بی خبر بود گفت: خوبه. یوماریس! بیا بریم باغ وحش! زو! میخوام ایمان حیوونا رو ببینه!
یوماریس دستهایش را بر هم زد: میریم!



- گلوله ها رو کی در آورد؟

- خودم. آنیم میتونیم به کم تنها صحبت کنیم؟

آنیم خندید: بهت اعتماد ندارم. ولی باشه.

فرزاد خندید: من هنوزم با این دست حتی نمیتونم به لیوانو بردارم. در ضمن... میتونی منو بگردی.

آنیم به نوچه اش اشاره کرد که تنهایشان بگذارد.

- چی میخوای بگی؟

- در مورد پدرم... اون بیماره. من باید برم سراغش.

فرزاد امیدوار بود که او نپذیرد. آنیم سر به اطراف جمانید: همون دفعه آخری که از جلوی چشمام دور شدی بس بود. فعلاً نه... فعلاً همیشه.

فرزاد به سمت بطری شراب او رفت و برای خودش ریخت. باید صحبت به درازا میکشید. از گذشته اش گفت، و از ظلمهایی که پدرش در حقش کرده است. از "آنایلا" گفت و گفت که چه سان عاشقش بوده و هرگز باز نخواهد توانست مثل او را بیابد. از کارش گفت و گفت که از آن متنفر است و گفت که باید مثل همه انجامش دهم. آنیم به سمتش رفت: چرا خواستی منو تنها ببینی؟ اصل موضوع رو به من بگو.

- اصل موضوع اینه که من احتیاج به یه دوست دارم. احتیاج به کسی که بتونم باهاش راحت حرف بزنم. و چه کسی بهتر از تو؟ حداقل رنگ پوستمون یکیه. من فکر کردم تو به حرفام گوش کنی.

- مثل بچه های ده ساله حرف میزنی.
- بالاخره من به آدمم...

آنیم دقیق نگاهش کرد و برای خودش شرابی ریخت: منم احساسات زیادی دارم. ولی تو این کار، جایی برای احساسات وجود نداره. خودتم میدونی.

نوشید و ادامه داد: حالا صادق باش و بگو که اون پسر چه طوری فرار کرد؟ من احمق نیستم. جای گلوله ها نشون میده که از فاصله نزدیکی شلیک شدن. حقیقتو بگو.

فرزاد جرعه ای شراب مزه کرد: حقیقتو گفتم.

آنیم باز نوشید: دقیقتر. با همه جزئیات.

فرزاد پس از مکنی طولانی پاسخ داد: در ذهن ثانیه ها را میشمرد: من رفتم که دستامو بشورم.

باز مکث کرد و باز شمرد: وقتی برگشتم حس کردم یه چیزی غلطه. رفتم طرفش و دیدم که اون داره بهم میخنده...

آنیم با چشمانی گشاد شده به او نگریست.

فرزاد لبخندی بر گوشه لبش نشاناد: بعد شروع کردم و دست و پاشو باز کردم.

آنیم روی زمین نشست.

فرزاد ادامه داد: بعد بهش گفتم از کدوم طرف میتونه بره بیرون.

آنیم دیگه چیزی نمیشنید.

فرزاد با زدن لگدی او را امتحان کرد: اینم حقیقت آنیم.

او را به حمامش کشید و در وان انداختش.

میرفت تا دفترچه تلفن و کشوهای او را بگردد.



درد تمام تنش را میخورد. چنان دردی را به عمرش تجربه نکرده بود. حس کرد پاهایش سر جا نیستند. اما بودند و بی حس بودند.

فریادی کشید: فرزاد!

فرزاد آنجا نبود. هیچکس آنجا نبود. چرا آنقدر زود؟ هنوز ده روز مانده بود، این را دکتر گفته بود و یوماریس به او عدد ده را با دست نشان داده بود و گفته بود: دیاس. (ده روز)

ایمان داری عجله میکنی؟ چرا حالا در این نیمه شب؟

سگی در دور دست زوزه ای تلخ میکشید و بر دردش می افزود. چه کسی را صدا بزنی؟ یک ربع طول میکشد تا یوماریس به من برسد، تا آن وقت خواهم مرد! حتی نمیتوانست به پایین پله ها برسد. میترسید از جایش تکان بخورد. فقط درد میکشید. حالا میفهمید چرا مادرها آنقدر کودکانشان را میپرستند.

وقتی بر لبه تخت نشست فریادی کشید. به سختی بر پاهایش ایستاد. دست به دیوار زد و بر آن تکیه داد. چه قدر راه طولانی بود. پس کی به تلفن میرسم؟ چقدر آن از دست من دور است، چرا فکر اینجا را نکرده بودم؟ نگاهی به پنجره انداخت. چراغهای همسایه هنوز روشن بودند. خود را بر لب پنجره رساند. آرزو کرد که صدای او را بشنوند. فریاد کشید: سینیورا مارتینزا! می نینیو! آیودا مه پور فاورا! آیودا مه! آیودا مه! (خانم مارتینزا، بچه ام، لطفاً به من کمک کنید)



زن مسنی که همان خانم مارتینز بود با نگرانی بالای سرش ایستاده بود. آما درد میکشید و اشک میریخت. خانم مارتینز گفت: یورا... اس بوئنا...

آما فهمید که او چه میگوید. میگفت اشک بریز، برایت خوب است. پرسید: دنده اس یوماریس؟ (یوماریس کجاست) - من اینجا.

یوماریس به بالای سرش شتافت. گفت: سعید؟

آما سر به اطراف جمباند: نمیدونم کجاست.

دکتر وارد شد. صحبتی با آن دو زن کرد که آما از تو در توی حرفهایش فهمید که باید سریعتر جراحی شود. دکتر میگفت که او نمیتواند خودش بچه اش را به دنیا آورد چون بسیار ضعیف است. رو به او کرد و سراغ شوهرش را گرفت. آما سر به اطراف جمباند: نو سه...

یوماریس به دنبال سر دکتر که از اتاق خارج میشد دوید و با او صحبتی کرد. باز به آما برگشت. به او گفت: دکتر گفت میری. گفت سعید نیاد.

آما با انگشت اشکهایش را پاک کرد.

چقدر تو عجولی کوچولوی من.

و چقدر طول میکشد تا تو در آغوش من باشی!

من از انتظار میمیرم!



به یاد نمی آورد که کیست و کجاست. چشمانش را گشود و دید که آنجایی که هست، در آرامش و خنکای مطبوعی غرق است. سرش را چرخانید و به یاد آورد. حالا کسی دیگر در وجود او نبود. آما تنها بود.

لبهای خشکش را باز کرد: ایمان؟

گلویش سوخت. سرفه ای کرد و دید که پرستاری وارد شد. چیزی به او گفت که او در تو در توی ذهنش گشت تا معنی کلمات آنها را به یاد آورد و دریافت که عاجز است. باز گفت: ایمان.

پرستار دستی بر موهایش کشید و خارج شد. تنهایش گذاشت. نفس عمیقی کشید و باز سرفه ای کرد. چشمهایش را بست تا سرش گیج نرود. ای کاش این سرگیجه جوری دست از سرش بر میداشت. چیزی را روی سینه اش گذاشتند. چشمانش را گشود و سرش را چرخاند. آن وجود گرم و کوچک که تند نفس میکشید و به لطافت دست و پا میزد و سر میجمباند را در دست گرفت. به سینه اش فشردش. نفسهای گرمش را حس کرد و بو کشید. پرستار کمکش کرد تا بنشیند. با دستان ناتوانش طفلش را بالا آورد و به صورتش نگاه کرد. خواست بیوستش که پرستار مانعش شد: نو له بسا! نو آئورا! (نبوسش. حالا نه) باز او را از صورتش جدا کرد. هنوز تلخی دارو گلویش را اذیت میکرد، نباید حالا آن طفل پاک را میبوسید. تنها به آغوش فشردش و همان حال نگهش داشت. خندید: تو چه زشتی کوچولوی من!



یک ایمان هیچ شمعی نداشت. آنرا برید و بین مهمانانش تقسیم کرد. آوا با شگفتی میگفت: منم مادر میشم؟

آلما خندید: معلومه که میشی!

و او را تماشا کرد که با شگفتی پسرکش را که در سبیش بود، نگاه میکرد. گفت: من بیوسمش؟

آلما گفت: معلومه!

آوا او را بغل کرد: کوچیکه. خیلی کوچیکه!

آلما که سعی میکرد مریض به نظر نرسد بشقابهای کیک را به دست مهمانانش میداد. موزیک جنوب اروپا مهمانی آنها را زینت میداد و آرام و نوه های مارتینز خانه را روی سر گرفته بودند، تا جایی که یوماریس بر سرشان فریاد کشید. آلما گفت که بگذار شاد باشند و بشقاب کیک را به سمت سعید دراز کرد. سعید دست از گفتگویش با مهرداد کشید و نگاهی به او انداخت. بشقاب را گرفت و گفت: تبریک میگم.

آلما لبخند تلخی زد.

چرا او هیچ حفظ ظاهر نمیکرد؟ حتی آبروی خودش هم برایش مهم نبود؟



آلما پسرش را در اتاقش گذاشت و از پله ها پایین رفت. به سعید که کانالهای تلویزیون را بی هدف عوض میکرد نزدیک شد و گفت: سعید... ممنونم...

سعید بی احساس و شمرده گفت: بابت چی؟

آلما کنارش نشست: بابت اینکه همه این مدت منو تحمل کردی...

سعید در جوابش تنها سکوت کرد.

آلما پرسید: چیزی نمیخواهی بگی؟ من دلم نمیخواست اون دروغو بهت بگم... ولی مجبور بودم... من بچه مو دوست داشتم... سعید باز سکوت میکرد.

- بین... من پول و آدمشو داشتم که بخوام بلایی سرش بیارم... ولی میخواستمش... باور کن... مجبور شدم...

- حالا میخواهی بهش بگی که پدرش کیه؟

- نمیگم که تو هستی.

سعید به تندی نگاهش کرد: پس چی میخواهی بهش بگی؟ فکر اینجاشو کردی؟

آلما سر به زیر انداخت: حقیقتو...

- نمیتونی... ولی اینو بدون... اگه از اول به من حقیقتو میگفتی، حتی قبل از اینکه با هم ازدواج کنیم، من بازم

میخواستمت.

آلما سرش را میان دستانش گرفت: سعید! آخه تو چرا انقدر خوبی؟ خواهش میکنم با من اینجوری نباش!

سعید تلویزیون را خاموش کرد: و حالا دیگه به من نیازی نداری... حالا بچه ت یه هویت داره و من خوشحالم که به یه نفر کمک کردم تا بتونه زندگی کنه...

آلما همچنان که سرش را در دست داشت و نمیتوانست به چشمان سعید نگاه کند گفت: اینو نگو سعید، منو ناراحت میکنی.

سعید بلند شد و با تامل به سمت پنجره گام برداشت: تو همه اون مدت منو تحمل کردی، و من از این بابت ناراحتم.

آلما سر بلند کرد: کدوم مدت؟

- همه اون شبایی که با من خوابیدی. نمیخواه به من دروغ بگی. من میدونم که دختر قشنگی مثل تو، بی طمع یه

پیرمردی مثل منو تحمل نمیکنه. من امیدوار بودم که هدفت ثروت من باشه. اینجوری مطمئن بودم که تا زنده هستم

تحلمم میکنی و من از زیبایی لذت میبرم... اما حالا که به هدفت رسیدی، من دیگه مجبور نمیکنم که تحملم کنی. هر وقت خواستی برو. تو لایق چیزی که برنده شدی هستی...

آلما از جا بلند شد و به سمت او رفت. دستش را گرفت: سعید... تو یه فرشته توی زندگی من بودی. نمیخوام بهت دروغ بگم و بگم دوست دارم باهات بمونم. مجبورم. جایی رو ندارم. خواهش میکنم تو چند وقت منو تحمل کن. سعید دستش را از دست او بیرون کشید: من گفتم هر وقت دلت خواست برو. نگفتم همین حالا. و از خانه خارج شد.



پشت پمپ بنزین ایستاده بود؛ همانجا که وعده کرده بود. ماشین مقابلش ایستاد و شیشه عقب پایین آمد؛ با کشتی میای؟

- بله. از جایی دور.
- حتماً راه درازی طی کردی. از اقیانوس هم گذشتی؟
- فقط از یه دریا گذشتم که سواحل زیبایی داشت.

رمز مبادله شد و او سوار شد. مرد فریه ای که کنارش نشسته بود پرسید: مدارکو آوردی؟

- همه ش اینجاست.
- چه طوری اینا رو بدست آوردی؟ "داکوتا" همیشه سعی میکرد که اونا به دست کسی نیفتن. توی شاخه اونا همیشه رخنه کرد. چه طوری دستت بهشون رسید؟
- اینجوری.

به او شلیک کرد و اسلحه را پشت سر راننده گذاشت.



- یوماریس! ایمان مرتب گریه میکنه! نمیدونم چی شده!
- بیا تو!

آلما وارد شد: ببین! انقدر گریه کرده که از خستگی خوابش برده!

- بیا!

و به او اشاره کرد که بنشیند. آلما که نشست پسرش در بغلش تکانی خورد و باز گریه را آغاز کرد. یوماریس کنارش نشست: شیر؟

- آره خورده!

یوماریس او را چک کرد و وقتی که دریافت که او هیچ نقصی ندارد کیف آلما را گشود و شیشه شیر را از آن بیرون کشید. بچه را به دست آلما داد و برای او شیر گرم در بطری اش ریخت، و وقتی آنرا به دهان او نزدیک کرد انگار آبی بر آتش ریخت. آلما با شگفتی گفت: شیر خورده بود!

یوماریس دستش را گرفت: تو ضعیف! شیر بس نیست!

آلما با ناراحتی سری به اطراف جمباند: من دلم نمیخواد اینجوری بشه...

- چاره نیست...
- اما اگه دیگه شیر منو نخوره؟ این یعنی اینکه دیگه منو نمیخواد، دیگه به من نیازی نداره!

یوماریس با خنده گفت: اینطور نیست! آرام و آوا هم خوردن! و شیشه را به او نشان داد.

ایمانش با دست انگشت او را گرفت.

آلما خم شد و دست کوچک و لطیف او را بوسید: من و تو همیشه به هم احتیاج داریم!



- نگین شوخیت گرفته؟ معلومه که نمیتونه حرف بزنه! همه ش نه ماهشه!
- اول باید یاد بگیره بگه خاله نگین!
- آلما با خنده گفت: باشه، قول میدم! فکر کنم دو سه روز دیگه عکسا به دستت برسه. از اداره پست پرسیدم. آوا میگفت که میتونم برات ایمیل کنم ولی من گفتم که تو کامپیوتر نداری!
- چی میگی دختر؟ فکر میکنی من بیکار نشستم که تا آخر عمر اون بیچاره خرج منو بده؟
- منظورت چیه؟
- من دارم کامپیوتر یاد میگیرم... بین... نزدیک دو سال از اون موضوع گذشته و من میتونم بگم که ظاهر من هم خیلی تغییر کرده. وقتی خودمو تو آینه نگاه میکنم و یاد گذشته می افتم گریه م میگیره! آلما من چی بودم؟ فکر نمیکنم دیگه کسی منو با این ظاهر بشناسه، دیگه احتیاجی به تغییر قیافه ندارم... تا حالا که اتفاقی نیفتاده، شایدم اصلاً فراموشم کردن، یا انقدر براشون مهم نبودم که بخوان بیان دنبالم...
- نگران نیستن که لوشون بدی؟
- لو بدم؟ کی رو؟ من از اونا فقط اسی و فرزاد رو میشناختم. اسی هم هیچوقت یه جا نیمونه. واسه همین میگم واسشون مهم نیستم...
- امیدوارم همینطور که میگی باشه... یعنی تو دیگه کاملاً آزادی و مثل یه آدم آزاد میتونی زندگی کنی.
- تصمیم گرفتم کار کنم و یه چیزایی یاد بگیرم. راستش من خیلی بی سوادم. به خاطر همین رفتم کلاس کامپیوتر و زبان و آرایشگری ثبت نام کردم. شاید بعداً بتونم یه کاری بکنم...
- نگین تو دختر خیلی با شعوری هستی. واقعاً لیاقت داری... منم که کارم فقط بازی با ایمان شده. سعید هیچ کاری به کارم نداره. حتی فکر کنم دوست دختر داشته باشه. برای من مهم نیست، من نمیخوام مزاحمش باشم... نگین...
- جونم؟
- ایمان که بزرگتر شد برمیگردم. برمیگردم پیش تو.
- شوخیت گرفته؟ آلما اونجا هرچی بخوای داری!
- ولی تو رو ندارم... تویی که تنها محرم اسرار منی...



- دستمون بهش نمیرسه. میگن که تو بهترینی.
- مرد کلاهدش را مقابل چشمانش کشید: مشخصاتشو بگو.
- عکسشو میگیری، بگو چقدر.
- من نصف پولو اول میخوام و بعد کارو شروع میکنم. و باید با بالایتون صحبت کنم و مطمئن بشم خلاف نظر اون کاری نمیکنم.

ساعتی بعد با مرد و زنی در گاراژی متروکه ملاقات میکرد. زن گفت: این عکسش.

و عکس خودش را به سمتش دراز کرد.

فرزاد دستش را از جیب بیرون آورد و اسلحه را به سمت آندو گرفت: دنبال من می‌گشتین؟ راست می‌گن. من بهترینم.



در روزی از روزهای آخر تابستان، ایمان نگاه تیره اش را به مادرش دوخت و با تکان دادن پاهایش به او اصرار کرد. کم کم نق زدن هم به آن حالت اضافه شد. آتما به یوماریس و دخترش گفت: من الآن میام! به سمت بادکنک فروش رفت و یکی را از او خرید و به دست بچه اش داد. گفت: ایمان خیلی دارم لوست می‌کنم! بابا هیچ خوشش نمیاد!

ایمان خندید: بابا!

آتما میخکوب شد. اما لحظه ای بعد فهمید که او چه میگوید. با خنده بوسیدش: بادکنک!

ایمان اصرار کرد: بابا!

آتما با وحشت او را به آغوشش فشرد: باشه... بابا... ولی تو رو خدا جلوی سعید به زبون نیاری... یوماریس او را از آن پارک زیبا به خانه اش رساند. آتما ایمان را روی زمین گذاشت و ایمان با کفشهای بوق بوقی اش که چراغهایش روشن میشدند به سمت خانه دوید. در خانه را که نیمه باز بود هل داد و وارد شد. بادکنک توی دستش را رو به سعید که داشت با تلفن حرف میزد گرفت: بابا!

آتما پشت سرش وارد شد و مستاصل بر جا ماند: منظورش بادکنکه سعید. اولین کلمه شه.

سعید تلفن را خاموش کرد: منظورش دقیقاً همون باباست. آتما! ضیاء مرد. تو باید بری ایران.



چقدر هوای تهران کتیف است.

اما آن را با همه وجود به ریه هایش کشید و نفسش کشید و بویش کشید. از پله های هواپیما که پایین آمد به ایمان گفت: میبینی ایمان؟ زودتر از اونچه فکر میکردم برگشتم ایران. اینجا ایرانه... بابا بزرگ مرده... و من و تو حالا باید بریم رستوران. ایمان که در بغل مادرش، پشت سر او را تماشا میکرد گفت: بابا.

آتما او را محکمتر بغل کرد؛ بی اختیار. چرا این را مرتب تکرار میکرد؟ به یاد آورد که سه سال پیش همین وقت بود که او را، فرزادش را در آن رستورانی که قد کشیده بود ملاقات کرد و از همانجا قصه اش آغاز شد. خوب به یاد می آورد که او اولین مشتری تنهای رستورانشان بوده تا همیشه. به یاد آورد که حالا باز در همان وقت دارد به همان مکان قدم میگذارد.

وقتی با سعید رفته بود، قید ایران را تا ابد زده بود.

اما حالا برمیگشت.

سعید خواسته بود که برگردد و به او گفته بود تا هروقت خواستی بمان.

خوشحال بود که وجودش برای سعید آنقدر بی ارزش شده است.

در سالن فرودگاه کسی به سمتش دوید. او را همچنان که بچه را در بغل داشت در آغوش کشید: باورم نمیشه! تو اینجا ای! آتما! تو اینجا ای!

به خود آمد و نگین را شناخت: تو خیلی عوض شدی! توی عکس بهتر میشناختم!

جمله آخرش را فریاد زد و بچه اش را روی زمین گذاشت و یاور قدیمی اش را در آغوش کشید. نگین زود از او جدا شد و ایمان را غرق بوسه کرد، نمیدانست که باید به کدامیکی از آنها خوشامد بگوید. آما کنار ایمان نشست: خاله! خاله نگین! و نگین را با دست به او نشان داد. ایمان به او نگاه کرد و خندید: بابا! نگین مبهوت ماند. آما با لبخند تلخی گفت: اولین کلمه ش خاله نبود. بابا بود. و هیچی دیگه نمیگه! نگین سر به زیر انداخت: خیلی شبیه فرزاده! آما بلند شد و کنار او ایستاد: دیدی گفتم ارزششو داره؟



نگین دنیایی اسباب بازی جلوی ایمان ریخته بود و مشغول پخت و پز بود. آما با تلفن حرف میزد: فردا؟ ساعت ده صبح؟ من میام ملوک... باشه، سر وقت میام، من دیگه اون آلمای قدیمی نیستم... مطمئن باش! چی؟ یه نامه برای من گذاشته؟ نمیدونم چی ممکنه باشه...

خندید: چرا بفروشم ملوک؟ شما که خوب اداره ش میکنین، من اون رستورانو دوست دارم! نه مطمئن باش شما بیکار نمیشین! فقط یه چیزی... به مسعود بگو بیاد اونجا، من میخوام بهش وکالت بدم، خودم که از این چیزا سر در نمیارم... تلفن را قطع کرد و پی نگین به آشپزخانه دوید: الهی من فدات بشم! میدونی چند ساله قورمه سبزی نخوردم؟ وقتی اونجا بودم عین سگ پشیمون بودم که همیشه دماغمو میگرفتم و پیف پیف میکردم، وپارشو داشتم و بلد هم نبودم بپزم! نگین با خنده پرسید: تو بلد نیستی قورمه سبزی درست کنی؟

آما جوابش داد: آخه تو از دختری که تو یه رستوران بزرگ شده چه توقعی داری؟ نگین در دیگ را گذاشت و با هم به نشیمن، جایی که ایمان بازی میکرد رفتند. روی مبلهای کهنه پارچه ای کنار شومینه خاموش نشستند و آما سیگاری برای خود آتش زد. گفت: این اولین سیگاره... بعد از این همه مدت... نگین... یادت میاد؟ یادت میاد دفعه قبلی رو که همینجوری روبروی هم اینجا نشستیم بودیم؟

نگین برای خودش آبیوه ریخت: خوب یادمه... اون شب این وروجک یه مورچه کوچولو بود و من تو دو تا بیچاره! کی فکر میکرد آما؟ من اونشب سرت داد زدم، یادت میاد؟

- مگه ممکنه یادم بره؟ من لحظه لحظه اون شبو یادمه... و اون مجسمه طلا رو که همه یادگارم از فرزاد بود و چه سخت بود که ترکش کنم ولی مجبور بودم، چون مطمئن نبودم که بتونم خوب ازش نگهداری کنم...

و با سر به مجسمه طلایش که در گوشه ای میدرخشید اشاره کرد. نگین گفت: آما... من همه تلاشمو کردم تا فرزادو پیدا کنم... از بانک پرسیدم که اون از کجا پول میریزه، ولی اون هر دفعه از یه گوشه ای از دنیا پول میریزه. هر سه ماه یا شش ماه میریزه. حتی نمیتونم باهاش تماس بگیرم و بگم که خیلی زیادمه! من که خرجی ندارم، بزرگترین خرجم شیباست...

- راستی شیبای کجاست؟

- توی حیاط پشته. میره و زمینو میکنه. الکی توی باغچه ها میگرده!

هر دو خندیدند.

- حالا وقت ناهارش که بشه میاد تو!

- خدا کنه ایمان ازش نترسه! رابطه ش با حیوانات باغ وحش بارسلون که خیلی خوب بود!

- راستی آما برام بیشتر تعریف کن... از کارایی که میکردی و جاهایی که رفتی!



آلما زمان طولانی نفس گیری را صرف کرد تا پای همه آن برگه ها را امضاء کند. برایش مهم نبود که همه آن ثروت مال اوست. در دل به خود خندید وقتی روزهایی را به یاد آورد که ضیاء را بر سر ارث او اذیت میکرده است: پیرمرد بیچاره خیال میکرد که من منتظر مرگ او هستم.

حالا برای خود اعتراف کرد که دلتنگ ضیاء شده است.

ولی ضیاء هرگز او را نخواست.

اشکی را که بی اختیار در گوشه چشمش نشسته بود زدود. دفتر دار گفت: بازم تسلیت میگم...

آلما از جا بلند شد و به سمت ملوک رفت. گفت: تو برگرد سر کارت. قول بده که از رستوران مثل خونه خودت مراقبت کنی. دست بر شانه او که قدش از قد خودش بلند تر بود گذاشت: ملوک... منو ببخش به خاطر همه اذیتایی که کردم... به خاطر اینکه همیشه خاک سیگارمو میتکوندم روی موکت. به خاطر اینکه دست و صورتمو با پرده ها خشک میکردم. به خاطر اینکه ته بشقابمو لیس میزدم... به خاطر اینکه با رزلب خودمو توی آینه بوس میکردم و جاش میموند... به خاطر اینکه با کفش میخوابیدم...

ملوک او را در آغوش کشید و گفت: دلم برات تنگ شده بود آلما! برای همه شلوغ بازیا!

آلما نمیخواست به چشمان او نگاه کند: از خونه ای که اجاره کردی بلند شو و بیا توی خونه بالای رستوران زندگی کن! من دلم نمیخواد تو انقدر سختی بکشی.

ملوک او را از خود جدا کرد: جدی میگی؟

آلما نگاه به زیر افکند: جدی میگم. من میفهمم که بچه هات چقدر برات مهم هستن.

ملوک صورت او را که هنوز به زیبایی گذشته بود در دست گرفت: تو چقدر عوض شدی آلما!

آلما هنوز به او نگاه نمیکرد: نامه رو بده. من باید برم... بچه م منتظرمه، بهانه میگیره!

ملوک بی اختیار فریاد کشید: تو بچه دار شدی؟

از پله های دفتر که پایین میرفت نامه را گشود.

ضیاء با خط بدی که حاصل بیماری و لحظات آخرش بود، نوشته بود:

"برنده اون قمار تو بودی آلما.

ازت ممنونم."

کاغذ را به سینه فشرد: بالاخره ضیاء مرا خواست... مرا خواست...



با بازیچه ای که حباب درست میکرد، یک حباب دیگر برای ایمان ساخت. ایمان با خنده خواست آنرا با دستش بگیرد، اما باز تا به دستش خورد ترکید و قطراتش بر صورتش پاشید و او را به خنده واداشت. آلما موهای خرمایی رنگ او را به هم ریخت و یکی دیگر برایش ساخت و باز ایمان خواست آنرا به دست بیاورد و باز ناکام ماند. خندید و فریاد کشید: بابا!

آلما قوطی کوچک کف صابون را رها کرد و او را در آغوش کشید: انقدر نگو بابا! میخورمتا!

و با صورت سر و گردن او را قلقلک داد.

ایمان از خنده غش رفت و آلما با ولع او را به آغوشش فشرد: چقدر دوستت دارم!

او را روی زمین گذاشت: بشین من برم ناهار بیارم! الان خاله میاد!

ایمان او را نگاه کرد: آیه!

آلما او را سمت خود کشید: آره! خاله! بگو!

- آیه!

- آفرین! حالا بگو مامان!

ایمان نگاهش کرد. آلما اصرار کرد: مامان! مامان نمیخواهی؟

ایمان از ته دل خندید: بابا!

آلما نمیدانست که باید از آن چه بفهمد. او را بوسید و از جا برخاست تا یکی از معدود غذاهایی را که بلد بود با تخم مرغ و سیب زمینی بپزد، برای نگین که میخواست از کلاس زبانش بازگردد تهیه کند.

نگین گفت: خیلی خوشمزه بود آلما!

- شوخی میکنی؟ شانس آوردی اگه تا شب زنده بمونی!

- جی میگی؟ واقعاً خوشمزه بود!

آلما بلند شد و مشغول جمع کردن ظرفها شد. نگین به سمت ایمان رفت که داشت توی یک سفره کوچک غذا را به همه سر و صورتش میمالید و او را در بغل بلند کرد. دستمالی برداشت و مشغول تمیز کردن او شد: امروز اولین روزی بود که سر کلاس دل توی دلم نبود و دوست داشتم زودتر برگردم خونه. حس میکردم یه چیزی هست که به خاطرش برگردم خونه...

آلما خندید: منم بعد از سالها، امروز اولین روزی بود که منتظر کسی بودم که بیاد خونه...

و ظرفها را به آشپزخانه برد: خوبه که زبان یاد میگیری. وقتی بارسلون بومد فهمیدم که چه بده که زبان دیگرانو نفهمی! راستی... یه کم پشت موهامو برام کوتاه کن خانم آرایشگر!

نگین که لیوانها را پشت سرش به آشپزخانه برده بود گفت: ای بابا. من که هنوز چیز زیادی بلد نیستم. هرچی شد مسئولش خودتی، نه من!

آلما باز به سمت میز رفت: اون عکسی رو هم که گفتم پیدا کردی بهم نشون بده! من هنوز ندیدمش!

- باشه! الان میرم میارمش!

نگین این را گفت و همچنان که ایمان کوچک را در بغل داشت به طبقه بالا رفت. آلما ظرفها را توی ظرفشویی ریخت و در حالی که با خود ترانه ای را زمزمه میکرد مشغول شستن آنها شد. نگین کنار او ایستاد و ایمان را در بغل خود جابجا کرد: ایناهاش! فرزاد خیلی از اون موقع تغییر کرده!

آلما سربرگرداند تا به عکس نگاه کند. اما دیگر نتوانست نگاه از آن بگیرد. انگار لکنت گرفته بود: نگین این...

نگین لیخند زد: آره فرزاده!

آلما تند دستهایش را شست: نه! این! این مرد ایمانه!

- بهت که گفتم!

آلما عکس را از دست او قاپید: اون پدر منه! چرا نمیفهمی؟ شوهر نگار! من هرشب عکس اونا رو تماشا کردم، امکان نداره اشتباه کنم!



وسط نشیمن نشسته بودند و آلما از دستگاه پخش سی دی میخواند:

کنج دنج غم دیوار بشینم

خاطر آغوش گرمت رو در آغوش بگیرم...

آلما به عکس نگاه میکرد و همچنان حیران بود. ایمان سرش را روی پای او گذاشته بود و بی حوصله چشمانش سنگین میشد. نگین گفت: آلما تو مطمئنی؟

- معلومه که مطمئنم! من یادم نمیاد که به فرزاد اسم ایمانو گفته باشم... اون میشناختش... ای کاش گفته بودم... اون نمیدونست اسم پدر من ایمان بوده...

آلما به آرامی ایمان را کناری گذاشت، بالش کوچکی زیر سرش قرار داد و دید که به خواب رفته است. پرسید: چیز دیگه ای پیدا نکردی؟

- من همه اون اتاقو تمیز کردم. به جز کتاب و دفتر و یه سری وسیله معمولی چیز دیگه ای نبود.

- بیا بریم به اتاقش... بیا بازم بگردیم! من مطمئنم که چیزی هست! شاید بتونم یه آلبوم پیدا کنم!

- گفتم که چیزی نبود! ولی باشه، بریم...

بلند شدند. نگین گفت: هنوز دوتا اتاق توی طبقه بالا هست که تمیز نشدن. راستش من با کتابا خیلی سرگرم شدم...

به اتاقی که نگین راهنماییش کرد رفتند. آلما وارد شد و نگین چراغ را روشن کرد: لامپو عوض کردم، سوخته بود...

آلما به آرامی در اتاق قدم زد و آنرا از نظر گذراند: میدونم که درست نیست توی وسایل خصوصی دیگرانو بگردم، اما چاره ای ندارم... توی این کمد چی هست؟

- لباس و وسایل ورزشی. با چند تا کفش.

آلما آنرا گشود و سرسری وسایل داخل آن را برهم زد. برگشت و گفت: کتابخونه... شاید چند تا عکس دیگه لای کتابا باشه!

نگین خندید: کلی کتابه! نمیتونی همه شونو بگردی! بیچاره میشی! ولی من کمکت میکنم! من اکثرشونو خوندم، اونایی رو که نخوندم میگردیم!

به سمت چهارپایه کوچکی رفت: از بالا شروع کنیم یا پایین؟

آلما مقابل کتابخانه ایستاد: از پایین... راحت تره... اینا چیه؟

نگین یکی از دفترهایی را که آلما نشانش داده بود، از طبقه وسط کتابخانه بیرون کشید: جزوه های درسی فرزاد! من فکر میکنم اون همه چیزو نگه میداشته! اینو ببین!

و دفتری را به او نشان داد: یه دفتر نقاشیه! مال بچگیاش! اسمشم اینجا نوشته، روی جلد دفترا!

آلما با لبخندی آن را گرفت و نقاشیهای آنرا تک تک نگاه کرد، نقاشیهایی که زمانی با دستهای فرزاد کشیده شده بودند و ناشیانه رنگ آمیزی شده بودند.

در همه نقاشیها، یک هواپیما در آسمان پرواز میکرد. گفت: من شک ندارم که فرزاد دلش میخواست خلبان بشه!

دفتر را به کناری گذاشت و دیگری را بیرون کشید: دفتر ریاضی... من نمیدونم چرا اینا رو نگه داشته!

نگین گفت: جالبه! اینو ندیده بودم! ببین! من فکر کنم فرزاد از این درس خوشش نمی اومده! نمیدونم چیه!

آلما دفتر را که به خط بسیار بدی نوشته شده بود و اکثر صفحات آن خط خطی بودند و نوشته ها پر از خط خوردگی بود، از او گرفت. آن را ورق زد. با شگفتی گفت: این درس نیست! دفتر خاطراته!

از اتاق بیرون رفت. گفت: بیا! باید بخونمش!

مرا ببخش فرزاد.

آلما، برهنه کنار نگین دراز کشیده بود و در نور کم سوی ماه، دود سیگارش را تماشا میکرد که خاکستری و مبهم به ناکجا میرفت. نگین سر کنار او چسپاند و گفت: من فردا یکی دیگه از اتاقها رو میریزم بیرون. میخوام ببینم چی میشه توش پیدا کرد. شاید یه چیزی باشه که تو رو به گذشته ت وصل کنه.

آلما نگاهش را به سمت او چرخاند: نگین این خونه یه جوریه. حس عجیبی نسبت بهش دارم. حس میکنم برام آشناست. روز اولی هم که پامو گذاشتم اینجا همین حسو داشتم. انگار یکی اینجا بوده که...

- که چی؟

- نمیدونم. یا من میشناختمش، یا اون منو...

خندید و ادامه داد: فکر کنم با این فکر و خیالاتم آخرش باید برم پیش رمال و دعا نویس!

نگین خندید و او را در آغوش کشید: خل شدی؟ البته فکر بدی نیست اگه بری پیش دعا نویس! ولی اون چیزی که من از اون آدم میدونم حتی با دعا و طلسم هم نابود نمیشه. فقط یه آدمی رو میخواد که همه چیز براش تموم شده باشه، هیچی برای زندگی کردن نداشته باشه و بره جلوشون قد علم کنه.

آلما سکوت کرد و کامی دیگر از سیگارش گرفت. با خود فکر کرد که اگر فرزند مقابلشان بایستد چه؟

چه کسی پیروز خواهد بود؟

نگین ادامه داد: من هیچوقت نفهمیدم اونا کی هستن. فقط میدونم توی ایران یه زن مدیرتشن میکنه. یه زنه که همه کارشونه. و هیچی دیگه نمیدونم.

آلما پرسید: اینو از کجا فهمیدی؟

- از اسی. بهش میگفت خانم. ولی خودش هم نمیشناختش، چند نفر دیگه رابطش بودن...

- عجب زندگی مزخرفیه.

سیگارش را خاموش کرد: عذاب وجدان گرفتم که دفتر خاطرات فرزند رو میخونم... ولی مجبورم... و خیلی هم زیاده. انگار اونا رو برای کسی نمینوشته، یعنی هیچوقت فکر نمیکرده کسی اونا رو بخونه.

- چه طور؟

- اون هر چی رو که به فکرش می اومده مینوشته. و من از نصف اون دفتر که امروز خوندمش فهمیدم مشکلات زیادی با پدرش و دانشگاه داشته. نگین... فرزند وقتی شونزده سالش بوده، دانشجوی سال دوم دانشگاه بوده.

- چی میگی؟

- ظاهراً اون نابغه بوده. فرار میکرده از همه چی، ولی پدرش بهش فشار می آورده. همه جای اون دفتر نوشته که از درس

خوندن متنفره. همه ش درگیری. درگیری با دانشگاه، با پدرش، با دانشجوها. همه جا نوشته که میخوام مثل همه

باشم. نوشته بود که دلم میخواد مثل همه پسرای همسن خودم باشم... شاید به همین خاطر بوده که اینجوری شده.

نگین کمی بلند شد و روی او خم شد: آلما هزار دفعه بهت گفتم! اون بهم گفت که ناخواسته کشیدنش توی این بازی. اون گفت

که من رفتم به اسکاندیناوی تا برای خودم زندگی کنم ولی منو کشیدن توی این کار...

آلما سر به اطراف جمباند: زندگی... عجب بازی پر شکستیه...



ایمان به دست و پای نگین میپیچید. آلما خندید: فکر میکنه جارو برقی ماشینه، میخواد سوارش بشه. آخه یه ماشین داشت که سوارش میشد!

نگین او را به بغل زد و بوسیدش: خودم واسش یکی میخرم! همین امروز عصری میریم برایش میاریم! میدونم کجا میشه خرید!

به دست آلما میدادش که نشسته بود روی کاناپه و دفتر را زیر و رو میکرد. گفت: هنوزم داری میخونیش؟

- آره... خیلی مبهم نوشته. همیشه چیز زیادی ارزش فهمید.

ایمان سعی کرد به دفتر دست یابد. آتما به آرامی زد روی دستش: دست زن! بده!

ایمان نگاهش کرد و باز دستش را به سمت دفتر برد: میگم بده! دست زن ایمان! قلقلی میکنم!

ایمان خندید و خود را جمع کرد. از همان لحظه قلقلک را حس کرد.

آتما عروسکی را که گوشه ای بود به دست او داد: بیا، اینو بگیر بذار من کارمو بکنم!

ایمان آنرا گرفت و مشغول زیر و رو کردنش شد. آتما به نوشته های درهم و ناخوانای دفتر برگشت.

"طاهره باز امروز پیداش شد خیلی وقته میاد و میره قبلاً به خاطر شوهرش می اومد جلوی در خونه التماس میکرد ولی حالا که

اون مرده نمیدونم بازم اینجا چه کار داره بابای من فکر میکنه من احمقم و نمیفهمم باهاش خلوتم کرده؟ ولی نمیدونم چرا حالا که

شوهر طاهره مرده اون حاضره به بابای من باج بده چیه که از شوهرشم براش مهمتره نمیدونم ولی وقتی واسه بستری شدن

شوهرش می اومد حاضر نبود به بابام باج بده"

لحظه ای بعد باز ایمان با اصرار دست به دفتر برد. آتما گفت: میذارمت تو اتاقا! دیگه مامانت نمیشم!

ایمان با اصرار دست برد و گفت: بابا!

آتما که کلافه شده بود او را در بغل جابجا کرد: بابا چی؟ بابا نیست!

ایمان دفتر را قاپید و گفت: بابا...

آتما بغضی در گلوئی خود یافت. او را محکم در بغلش فشرد و گفت: ایمان! بابا نیست!

دستش را تکان داد تا او دفتر را ببندد. ایمان باز گفت: بابا...

و دفتر را انداخت. آتما با بغض او را به اتاقی برد. او را روی تخت گذاشت و کنارش دراز کشید. به چشمان تیره اش نگاه میکرد و

میدید که او همان چشمان فرزند را دارد. با همان دقت، با همان حالت و با همان گیرایی. گونه او را نوازش کرد: آخه چرا انقدر

میگی بابا؟ تو رو خدا نگو.

ایمان لبخندی زد: بابا.

بغض آتما بیرون ریخت. او را به بغل کشید و زمزمه کرد: نگو! انقدر نگو!

ایمان دست به صورت مادرش گذاشت. چقدر آتما، عطر تن او را دوست داشت.

دقایقی با عشق هم آغوشی با فرزندش خلوت کرد و باز به نشیمن بازگشت. ایمان را روی زمین گذاشت و به سگ نگین اشاره

کرد که داشت تلوزیون تماشا میکرد. گفت: برو با شیبا کارتون بین. برو!

روی کانپه نشست و دفتر را از روی زمین برداشت. کلمه ای مقابل چشمانش ظاهر شد و به سرعت آنها را به دنبال ادامه جمله

ها کشید.

تقریباً فریاد زد: نگین بیا اینجا رو بین!



"میدونم که بازم داره خلاف میکنه ولی نمیدونم چی بهش بگم از ایمان پرسیدم گفت چیز بدی نیست و خلاف خوبیه من به حرف

ایمان اعتماد دارم میدونم اون بیراه نميگه ولی از بابای خودم میترسم"

"ایمان یه چیزایی گفت میگه موضوع مربوط به بچه شه میگه بابات قراره براش شناسنامه درست کنه نمیدونم اونا چرا نمیرن

خودشون شناسنامه بگیرن نمیفهمم"

"ایمان خیلی وقته پیداش نشده انگار یه چیزی رو گم کردم حتی یه آدرس هم ازش ندارم خودش نمیداد میگفت نباید بین ما رابطه

ای باقی بمونه"

"خسته شدم همه اتاق بابا رو زیر و رو کردم ولی هیچ شماره تلفنی از ایمان پیدا نکردم عجیبه وقتی از ایمان پرسیدم بابام چقدر ازتون خواسته که این کارو بکنه با تعجب نگام کرد و گفت اون که پولی نمیخواد بعد من هم دیگه حرفی نزدم عجیبه خیلی عجیبه"

"فقط همین قدر فهمیدم که کاری که بابام با ایمان داشته یه ربطی به طاهره داره امروز باز طاهره اینجا بود و در مورد ایمان حرف میزد مرتب بابامو قسم میداد که چیزی به ایمان نگه هیچ از کارای اون سر در نیاوردم به بابام اصرار میکرد که هر کاری بخواد براش میکنه ولی دیگه سراغ ایمان نره نمیدونم چرا طاهره اینجوری داره باج میده این چیه که از شوهرش هم براش مهمتره این موضوع چه ربطی به ایمان داره"

نگین به چشمان آما نگاه کرد. آما عصبی سیگار میکشید و اشک میریخت. نگین دفتر را بست و با ناباوری سر به اطراف جمباند: آما چرا گریه میکنی؟

آما کامی سریع و عصبی گرفت: دیدی؟ من که گفتم حس عجیبی به این خونه دارم! مادر من یه وقتی اینجا بوده! نگین برخاست و کنار او نشست: حالا اشک نریز قشنگم! معلومه که تو درست حس کرده بودی! تو بچه شی آما! ظاهراً همین طاهره مادر توئه!

آما سر به اطراف جمباند: من همیشه تو دلم سرزنشش کردم ولی اون بیچاره به خاطر من از خودش مایه گذاشته تا پدر فرزندو قانع کنه برای من شناسنامه جور کنه تا من هیچوقت نفهمم که کسی سر راه گذاشته تم! هیچوقت فکر نمیکردم اینجوری باشه! نگین اشکهای او را پاک کرد.

آما به او نگاه کرد: نگین پدر فرزند کجاست؟

نگین سر به اطراف جمباند: اصلاً نمیدونم! شاید مرده باشه!

آما گفت: باید مطمئن بشم! ببینم تو فهمیدی اتاق پدرش کدوم یکی بوده؟

- آره. یه اتاق هست که خیلی بزرگ و نورگیره. ظاهراً همون بوده. پدرش هم پزشک بوده. کلی کتابای پزشکی توی اون اتاق بود.

آما بلند شد: کدوم؟ همون که توی راهروی عقبیه؟



باران، ریز و تند و عصبی پشت شیشه میزد و آما با دستهای لرزان کشوهای اتاق را بیرون میریخت. صدای نق زدن ایمان را شنید و دید که نگین به بیرون دوید. اندیشید: نگین اگر تو را نداشتم حالا کجا بودم؟

فکر کرد که محال است بتواند همه آن مدارک را بگردد. پرونده ها و دفترچه های بسیاری که نوشته های فراوانی در خود داشتند و اصلاً هم دسته بندی نشده بودند. یکی از پرونده ها را باز کرد و دریافت که هیچ چیز از نوشته های لاتین آن سر در نمی آورد پس باز آن را بست. اما انگار نوری در ذهنش درخشیدن گرفت. پرونده را دوباره باز کرد و به کاغذی که در صفحه اول آن سنجاق شده بود نگاه کرد. آن را از پرونده پاره کرد و به پایین پله ها دوید، جایی که نگین ایمان را میبرد تا به او غذایی بدهد. فریاد کشید: نگین! اینو ببین! این کاغذ متعلق به یه بیمارستانه! حتماً همونجاییه که پدر فرزند توش کار میکرده!

نگین ایمان را در صندلی اش گذاشت: آفرین! اینجاست! شماره تلفن! برو تماس بگیر! و شماره تلفنی را که پایین سربرگ بود به او نشان داد. آما به سمت تلفن همراه نگین در اتاق دیگر دوید و شماره را گرفت. اعلام شماره غلط میشد، با اطلاعات تلفن تماس گرفت و شماره جدید بیمارستان را خواست. پس از تلاشهای فراوانی که

اعصابش را به هم ریخت موفق به تماس شد: میخوام با اطلاعات صحبت کنم! نه خانم من مریض ندارم! از آشنایان دکتر فرمند هستم!

تلفنچی او را به جایی ارتباط داد: آقا شما دکتر فرمند رو میشناسی؟

- اسمشونو شنیدم! ولی اینجا کار نمیکنن!
- میدونم! میخوام با کسی که ایشونو میشناسه صحبت کنم!
- گوشی...

مرد جلوی گوشی را گرفت و با چند نفر صحبت کرد. زنی گوشی را از او گرفته بود: شما؟
آلما با بی صبری گفت: من یکی از اقوام دور دکتر فرمند هستم! گمشون کردم! ایشون زنده هستن؟

- بله خانم! در گذشته رئیس بیمارستان بودن... اما حالا...

- حالا چی خانم؟ تو رو خدا بگین! دیگه زنده نیستن؟

- چرا! زنده هستن! توی یه آسایشگاه بستری ان!

آلما فریاد کشید: کدوم آسایشگاه؟ تو رو خدا بگین! من باید باهاشون حرف بزنم!

زن با صبوری پاسخ داد: فکر نکنم ایشون بتونن باهاتون صحبت کنن! چند تا سکنه مغزی رو گذروندن و الان کاملاً فلج هستن!

آلما نفس عمیقی کشید: فقط اسم و آدرس آسایشگاهو بهم بدین... خواهش میکنم!

زن گفت: خدا رو شکر که بالاخره یکی یه سراغی از این بیچاره میگیره...



- من نمیتونم تا فردا طاقت بیارم نگین! چرا نداشتن همین حالا برم ببینمش؟ خسته شدم... تو فکر میکنی اون از حال و روز فرزند خبر داره؟

- بهتره چیزی بهش نگیم...

نگین لباسهای ایمان را آورد تا به تنش کند. آلما پرسید: کجا میریش؟

- بیرون. تو هم بیا! پاشو لباساتو بپوش!

- اصلاً نمیتونم برم بیرون...

نگین نگاهش کرد: آلما... من توی زندگیم یاد گرفتم که نشستن و غصه خوردن هیچ دردی رو دوا نمیکنه. تو اگه تبدیل به یه مجسمه بشی و شب و روز فکر کنی هیچ چیزی تغییر نمیکنه... باید زندگی کنی و صبر داشته باشی...

آلما نگاهش را به پسرش چرخاند: اگه فردا از من باباشو بخواد بهش چی بگم؟ اگه بپرسه چرا من مثل همه نیستم چی بهش بگم؟ اگه بپرسه که چرا من مثل همه بچه ها یه مامان بزرگ و بابا بزرگ ندارم چی بهش بگم؟ نگین فقط یک کم دیگه مونده تا اینا رو از من بپرسه.

نگین به او اصرار کرد: بلند شو!



- شما چه نسبتی باهاش دارین؟

آلما بچه اش را در بغل جابجا کرد و به پرستار که آنها را از باغ بزرگی هدایت میکرد خیره شد. نگین دست و پایش را جمع کرد و پاسخ داد: آلما دختر یکی از دوستای قدیمیشه. دکتر یه زمانی خیلی به اونا کمک کرده!

پرستار به آندو لبخند زد: کار خوبی کردین اومدین دیدنش... هیچکس نمیداد. فقط پسرش هزینه شو میداد. نمیدونم اون چرا نمیداد دیدنش.

آلما سرش را به زیر انداخت و سعی کرد خونسرد باشد: نمیتونه!

پرستار در ساختمانی را برای آنها باز کرد: پسر خودته؟

آلما سرش را به علامت مثبت تکان داد. پرستار گفت: اصلاً بهت نیاید بچه داشته باشی! برین تو، طبقه دوم اتاق چهارده. و آنها را به حال خود رها کرد. آلما دوست داشت بدود، اما پاهایش از اضطراب آنقدر سنگین بودند که به سختی قدم از قدم برمیداشت. آن مرد برای او چه خواهد داشت؟
نمیدانست.

پشت در اتاق ایستادند و آلما اشاره ای به نگین کرد. ایمان در بغل آلما خم شد و در را فشار داد تا باز شود. کسی روی تخت دراز کشیده بود که با ورود آنها سر برگرداند و چشمانش گواه داد که شگفت زده است. آلما کنار تخت او ایستاد. نگین پسرکش را از دستش گرفت و روی یک صندلی کنار تخت پدر فرزند نشست. آلما حس کرد دهانش خشک شده است: شما دکتر فرمند هستین؟

پیرمرد مرتبی که روی تخت بود لبخندی زد و سری تکان داد که هستم. آلما دست به کیفش برد و عکس را برای او بیرون کشید. نگین گفت: اینجوری نه آلما! یه وقت حالش بد بشه!

آلما باز عکس را به کیف برگرداند. پیرمرد با نگاه پرسشگر و نگرانش آنها را مینگریست. آلما فهمید که او جز سر و چشمان و دست چپش را حرکت نمیدهد. امیدوار بود که او حرفهایش را بفهمد و حافظه اش کار کند. گفت: شما بیست سال پیش برای کسی به نام ایمان کاری کردین. ایمان تیام یازان.

پیرمرد باز با نگاهش سوال کرد. آلما گفت: لازم نیست از من بترسین و بخواین اون پرونده سازی رو برام مخفی کنین. من همون دختری هستم که شما برای تولدش توی بیمارستانتون پرونده ساختین. من آلما هستم.

پیرمرد پلک زد و به چهره او دقیق شد. آلما تکرار کرد: من آلما هستم. دختر خوانده ایمان.

مرد سری به اطراف جمباند. آلما اصرار کرد: خواهش میکنم یادتون بیاد! خواهش میکنم!

پیرمرد باز سر به اطراف جمباند. آلما خشمگین شد: چرا ازم پنهان میکنین؟ چرا؟ شما میدونین که طاهره مادر من بوده، مگه نه؟

نگین که کنارش روی صندلی نشسته بود دستش را گرفت: آلما یواش! بیرونمون میکن!

آلما نفسش را در سینه جمع کرد: خواهش میکنم! به من بگین! یه جوری به من بگین! طاهره کجاست؟ کیه؟ من توی این دنیای خراب شده هیچکسو ندارم!

اشک میریخت و پدر فرزند مستاصل نگاهش میکرد. آلما پسرش را از آغوش نگین بیرون کشید و رو به پیرمرد به او اشاره کرد: اینو میبینی؟ این پسر فرزاده! فرزاد! پسر! اونو که دیگه یادت هست؟

چشمان پیرمرد از تعجب گشاد شد و خیره ایمان را نگریست. آلما ادامه داد: متاسفم. ولی نامشروع بود. و من حالا هیچ خبری از فرزاد ندارم. ازم نپرس که کجاست، اون هیچی از این مورد نمیدونه...

خود را به تخت چسپاند: بهم بگو! تو رو به جون این بچه قسمت میدم! بهم بگو!

دیگر نمیتوانست جلوی بلند گریستنش را بگیرد. پرستاری وارد شد و گفت: چی شده خانم؟ اتفاقی افتاده؟

نگین خواست چیزی بگوید که پرستار روی اشارات پیرمرد دقیق شد و دفتر و مدادی را که کنار تختش بود زیر دست چپ او گذاشت. پیرمرد با خط بدی نوشت: چمدون آبی زیر تخت توی زیرزمین خونه.

نگاهی به آنها کرد. به نوشتن ادامه داد: نوه مو بذار کنارم.

آلما لبخندی لرزان زد و ایمان را کنار او روی تختش گذاشت. گفت: اسمش ایمانه. اسم کسی که فرزند شخصیتش رو تحسین میکرده.

آنقدر بر سر راننده فریاد کشیده بود که "سرریتر برو"، که ایمان به گریه افتاد و حالا بی جهت بهانه میگرفت. نگین عصبی او را از بغل آما بیرون کشید و گفت: تو برو زیرزمینو بگرد، من میبرمش آرومش میکنم! فقط تو رو خدا عجله کن! آما پله های خیس زیرزمین را دوتا یکی پرید پایین و دریافت که در قفل است. فریاد کشید: در قفله! لعنتی! لعنتی! خود را با تمام توان به در کوبید و باز کوبید. اما در فلزی به این راحتی شکست نمیخورد. نگین روی ایوان ایستاد: بیا! این دسته کلیدو امتحان کن! کلی کلید توشه، من تونستم در دو تا از اتاقا رو باز کنم! آما از پله ها بالا دوید، کلیدها را از دستش گرفت و دیگر کور شد تا لحظه ای که چشمش به چمدانی زیر یک تخت چوبی سنتی در گوشه ای از زیرزمین افتاد. آنرا روی زمین بیرون کشید و لایه ضخیم خاک را از رویش کنار زد و با آستین لباسش آنرا پاک کرد تا مطمئن شود که رنگش آبیست. سپس در حالی که ذهنش قفل شده بود سعی کرد تمرکز کند و در چمدان را باز کند. انتظار داشت که ساعتی معطل گشتن در چمدان شود و بیهوده هم نگران نبود، چرا که باز داخل آن خرواری از کاغذ و پرونده پیدا کرد. نزدیک بود که اشکش سرازیر شود: ای خدا چرا با من اینجوری میکنی؟

همراه نگین توانست چمدان را تمیز کند و آنرا با محتویاتش بالا بکشد. مجبور شد ایمان را با یک روسری کنار نرده هایی که راهرو را از نشیمن جدا میکرد ببندد، و تا آنجا که میتوانست به او باج داد تا جیغ و فریاد نکند. به سرعت خود را کنار نگین رساند که آغاز کرده بود.

نفهمید که ساعتها چگونه گذشتند، فقط وقتی به خود آمد دریافت که طفلکش به خواب رفته و نزدیک بود فریاد بکشد که فراموش کرده به او غذایی بدهد. نگین خندید و گفت: آخه با این همه بستنی و کیک که بهش دادی مگه گشنشم میشه؟ آما برخاست و متکایی زیر سر او گذاشت و چیزی رویش کشید. شیبا را راند که کنار پتوی او لم ندهد و مجبور شد که پتوی هم به او بدهد. خندید، چند وقتی بود که حس میکرد شیبا به ایمان حسادت میکند؛ ولی در مجموع رابطه خوبی با هم داشتند. با دستمالی مشغول پاک کردن صورت پر از بستنی توت فرنگی ایمان شد که نگین گفت: آما بیا! فکر کنم همینه! ببین! آما دفترچه بسیار کوچکی را که جلد قرمز رنگی داشت از او گرفت و به خطوطی که در آن بود نگاه کرد. نزدیک بود از شادی قالب تهی کند. به فریادی خفه که ایمان را بیدار نکند گفت: نگین خودشه! آدرس مادر منه! طاهره! نگین با نگرانی و خیره نگاهش کرد.

آما مقابلش نشست: چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟

- آما... فکر نمیکنم به صلاحمون باشه که بریم اونجا!

- چرا نگین؟ مگه این آدرس کجاست؟

نگین خودش را جمع کرد. بعد بلند شد و عصبی در اتاق راه رفت. سیگاری آتش زد. آما گفت: نگین چی شده؟ تو که سیگار نمیکشیدی! چیرو داری ازم مخفی میکنی؟ تو رو خدا بهم بگو!

اشک در چشمان نگین جمع شده بود: عزیز دلم من هیچی رو از تو مخفی نمیکنم. فقط یاد گذشته خودم افتادم. این زیاله دونی همونجاییه که من توش بزرگ شدم. همونجایی که پدر و مادرم زندگی میکردن...

آما زانوانش را به بغل گرفت: این آدرس یه خونه س! خونه شمس... چی میگی؟ مگه اونجا کجاست؟

نگین روی مبل کنار شومینه نشست و به شومینه سرد خیره شد: اونجا یه خونه خیلی بزرگه که خانواده های زیادی توش زندگی میکنن. گاهی تو یه اتاق دو یا حتی سه تا خانواده زندگی میکنن... اونجا یعنی فقر مطلق آما... اون آدمها اگه دلشون بکشه گوشت تن همدیگه رو هم از گرسنگی میخورن! اونجا یه جنگل به معنای واقعی...

برگشت و به آلمای زیباییش نگاه کرد: ما نمیتونیم بریم اونجا. حداقل خودمون دوتا... حداقل باید به مرد باهامون باشه! وگرنه خدا میدونه چه بلائی سرمون میاد!

آلما اندیشید. برخاست و سیگاری آتش زد و مقابل نگین نشست: اون خونه هنوزم وجود داره؟

- تا سه سال پیش که وجود داشت. حالا رو نمیدونم...
- من به نفرو میشناسم که میتونیم با خودمون بیریمش!
- کی؟
- بصیر... کارگر رستوران...



هر لحظه آن سه روز برای آلمان یک سال گذشته بود. بصیر توانسته بود سه روز بعد از تماس آنها را از مسعود مرخصی بگیرد، و آلمان نخواسته بود از مسعود درخواست کند که او را زودتر بفرستد، نمیخواست کس دیگری از این جریان مطلع شود. نگین گفت: مطمئنی که میتونین خودتون تنهایی برین؟

- معلومه... تو بمون، مراقب ایمان باش. حسابی بهت عادت کرده. نمیتونم ایمانو ببرم اونجا.
- میتونیم ایمانو بسپاریم به ملوک مگه نه؟ بهتره منم باهات بیام، آخه من اون منطقه رو خوب بلدم، آدرسش به این سراسستی که به نظر میاد نیست...
- میتروسم ایمان بهانه بگیره... میتروسم ذله ش کنه...
- نگین چیزی نگفت. آلمان ادامه داد: مهم نیست چقدر طول بکشه به اونجا برسم... ایمان برام مهمتره... اذیت میشه... پیشش بمون، باشه؟

نگین کنارش نشست: باشه. فقط منو بی خبر نذار. تا خبری شد بهم زنگ بز...

- حتما... راستی... میخوام برم و مشروبای ضیاء رو بیارم... ملوک گفت که هنوز هستن... میخوام بعدش با هم یه جشن حسابی بگیریم...

به نگین لبخند کم‌رنگی زد: با مادرم... کسی که هیچوقت نداشتمش...

نگین به او نگاه کرد که سیگاری روشن میکرد: آلمان چقدر سیگار میکشی... بس کن... دستات میلرزه... همه چی درست میشه...

آلمان آرنجش را بر زانو تکیه داد و به مقابل خیره شد: میشه یه روز مثل امروز، فقط چند ساعت به دیدن فرزاد باقی مونده باشه؟ نگین سکوت کرد.

آلمان باز پرسید: چرا جوابمو نمیدی؟ چرا حداقل بهم دلگرمی نمیدی؟

هنوز مقابلش را نگاه میکرد، نگین دست بر شانه اش گذاشت و پاسخ داد: نمیتونم الکی بهت دلگرمی بدم... من هیچی نمیدونم. فقط میدونم که بیرون کشیدن اون مساوی با مرگشه. نمیخوام بی جهت امیدوار باشی... هزار بار بهت گفتم... اون نمیاد... آلمان سر به اطراف جمباند: اون برمیکرده... یه جور... یه روزی... اون برمیکرده...

نگین به ایمان نگاه کرد که گوش شیبا را میکشید و به شیبا که از دستش فرار میکرد، میخندید. ایمان خندید و فریاد کشید: بابا! نگین زمزمه کرد: بابا نه... شیبا...



خنکای هوا گونه اش را نوازش داد. بصیر پیاده شد و به راننده گفت: آقا شما اینجا بمونین. فکر کنم همینجاست!

در سرازیری کوچه گلی راهی شدند و آما دریافت که هیچ موجود زنده ای در آن اطراف نیست. به بصیر گفت: فکر کنم عوضی اومدیم! به نظر میاد هیچکس اینجا زندگی نمیکنه!

بصیر دست در جیب کرده و سر به یقه فرو برده بود: اون مرد کنار جاده که گفت همینه... بین! درسته! اینم تاقی کوچه! اونم حموم سوخته! درست اومدیم آما جان!

آما ژاکتش را به دور تنش سفت کرد: پس چرا هیچکس اینجا نیست؟

بصیر دقیق شد: نه! از توی این خونه صدای آدم میاد! گوش کن!

آما گوش کرد: راست میگی!

- بیا برسیم ته کوچه. اینجا نوشته بعد از پیچ!

آما مکث کرد: ازت ممنونم بصیر... من خودم نمیتونستم تنهایی برسم اینجا!

بصیر پاسخ داد: من کاری نکردم! ولی نمیخواه بگی اینجا دنبال چی میگردی؟

آما صدایش را که به سختی از گلو خارج میشد بیرون فرستاد: مادرم.

"مادرم".

چه سخت این کلمه را تلفظ میکرد.

انگار در دهانش نمیچرخید.

بصیر مکث کرد: اونجاست!

و به تک دری که در انتهای پیچ بود اشاره کرد. آما با قدمهایی سریع خود را جلوی در رساند و بصیر از پی اش شتافت. مقابل در

چوبی ایستاد و بصیر توانست در بزند.

پاسخی نیامد.

بصیر گفت: مادر تو که فوت کرده آما جان!

آما باز در زد: اون مادر خوندم بود. مادر حقیقی من اینجاست.

و باز در زد.

بصیر نگاهی عمیق به او انداخت: چی میگی؟ شوخی میکنی؟

آما به او نگاه کرد: نه... بصیر... دوستم میگفت اینجا خطرناکه... تو رو خدا مراقبم باش...

بصیر به در نگاهی کرد و باز در زد. کسی فریاد کشید: چرا انقدر در میزنی؟ خبر مرگت بیا تو!

آما فهمید که در چوبی قدیمی بسته نیست و فقط روی هم گذاشته شده است. با دستانی سرد و بی حس آنرا هل داد و از پی

بصیر وارد شد. به اطراف دالان طولانی و تاریک نگاه کرد که لوله های آب در چند جای آن ترکیده بودند و کفش را آب برداشته بود.

در انتهای دالان ایستادند و آما دید که مردانی در ایوان بساط تریاک و تزریق پهن کرده اند و مشغول هستند. با رسیدن آنها دست

از عیاشی خود کشیدند و همگی به آن دو زل زدند. مردی، فندکی را زیر قاشقی گرفته بود و مشغول خونبازی بود، او هم خیره

آما ماند. حیاط آشفته بازاری بی صاحب بود که هر آشغالی از بطریهای کهنه تا لباس زیر پاره و از زباله دانی جمع شده، تویش

پیدا میشد. زنی که چادر نمازی به کمر پیچیده بود و جارویی در دست داشت به آنها نزدیک شد و با سوءذن نگرستانشان. بصیر

دست بر شانۀ آما گذاشت که میخواست نزدیکتر رود، و خود پرسید: خونه شمس اینجاست؟

زنی دیگر که دور چشمانش هاله ای کبود داشت و بچه ای از پستانش آویزان بود روی ایوان ایستاد: فرمایش؟

بصیر باز پرسید: اینجا خونه شمسه؟

زن دوم بچه را از سینه اش گرفت و تقریباً او را به کناری پرت کرد: هست! چه کار دارین؟

آما قدمی به جلو برداشت: طاهره اینجاست؟

مردان و زنانی که در حیاط بودند به هم نگاهی کردند. بچه های دیگر از ریز و درشت هم حالا با دیدن غریبه ها یک یک پشت پنجره های شیشه شکسته ظاهر میشدند. آتما به آنها که با بی تفاوتی نگاهش کردند خیره شده بود. التماس کرد: طاهره اینجاست؟ بیست سال پیش یه کسی به اسم طاهره اینجا بوده!

زنی فربه و مسن از درگاهی خارج شد: تاتار گوش سیاه؟

آتما شانه بالا انداخت: نمیدونم! اون بیست سال پیش اینجا زندگی میکرد! شوهرش هم از یه مریضی مرده!

زن گفت: خودشه! تاتار گوش سیاهه! چقدر میخوای بذاری...

آتما با نفهمی سر به اطراف جمبانی: اون ما...

بصیر خواست جلوی دهانش را بگیرد و تقریباً با کف دست به دهان او کوبید. گفت: چقدر میخوای؟

زن مسن به سراپای آتما نگاهی انداخت: بریز بیرون هر چی داری...

آتما با خنده ای عصبی گفت: چه جوری برگردم؟

زن تقریباً فریاد کشید: پس بیرون! حالا! همه برن پی کارشون!

آتما گامی به مقابل برداشت: تو خودت طاهره هستی مگه نه؟

زن که پشت به آنها کرده بود باز برگشت و پوزخندی به او زد: من همه چیزمو میدم که یه دقیقه به جای طاهره نباشم!

آتما دریافت که اگر اینجور پیش رود خواهد باخت. نگین راست گفته بود. جیبهایش را خالی میکرد. خدا را از ته دل شکر کرد که حلقه های فرزند و سعید را با خود نیاورده است. نگین به او اکیداً توصیه کرده بود که پول زیادی همراه نبرد و پول آژانس را هم پیشاپیش به او پرداخته بودند. تلفن همراهش را هم در تاکسی گذاشته بود. نگین چه خوب آنها را میشناخت. گفته بود: ولی انقدری ببر که بتونی دهنشونو باز کنی... و زیاد نبر، چون همه چیزتو میگردن!

پس او بیراه نگفته بود.

آتما دو چک پول صد هزار تومانی را از جیب بیرون آورد: دارو ندارم همینه!

زن از پله ها پایین کشید و رو به بصیر گفت: تو!

آتما گفت: اون چیزی همراهش نیست! همه چی همراه من بود!

زن با سر به پسر جوانی که کناری ایستاده بود اشاره کرد: بگردش!

بصیر دستهایش را بالا برد و گذاشت خوب او را بگردند. بعداً به آتما گفته بود که قلبش داشته از سینه بیرون میپریده است.

زن با سر اشاره ای به آندو کرد: اینجا!

و به درگاهی که خود از آن بیرون آمده بود اشاره کرد.

آتما به بصیر نگاهی کرد و هر دو وارد اتاقی شدند. انتظار داشت "مادری" آنجا نشسته باشد اما... اتاق بوی ادرار و عفونت میداد، زنی جوان کودکی را در بغل گرفته بود و شیرش میداد. با چشمان کبودش به آندو خیره شد و پستانهای چروکیده و آویزان را پوشاند. زن در درگاه قرار گرفت: اون همه چیزو بهتون میگه!

و به پیرزنی که در گوشه ای چروکیده بود اشاره کرد.

پیرزن تاق باز خوابیده بود و به سختی از دهانش نفس میکشید. آتما با یاس از بصیر پرسید: این میتونه حرف بزنه؟

کنار پیرزن که جایش از ادرار زرد شده بود ایستادند. آما دلش نمی آمد بنشیند. اما پس از آنکه از پیرزن پرسید که آیا طاهره را میشناسد یا نه، دریافت که نه تنها باید بنشیند، بلکه باید گوش به دهان او بچسپاند تا چیزی بشنود. با خشم فریاد کشید: چرا خودت بهم نمیگی؟

روی سوالش به زن مسن بود. زن دوباره در درگاه ظاهر شد: اون بهتر از من میتونه بهت بگه! مگه دنبال طاهره نمیگردی؟ پس بشنو!

آما با اکراه نشست و دید که بصیر در سمت دیگر پیرزن نشست. پیرزن هن هن میکرد و با دهان خشکیده و لبهای ترک خورده اش میگفت:

"تاتار اومد اینجا... با مصطفی اومد... مصطفی تو باغ نعیم پیداش کرد... زنیکه اونجا جندگی میکرد... بی پدری بود واسه خودش تخم سگ... خوشگل بود... سبزه و خوشگل بود... قد بلند... کمر باریک... خوش صدا... بهش میگفتن تاتار گوش سیاه، آخه پشت گوش چپش یه خال سیاه داشت به این گندگی... تاتار قایمش میکرد پشت موهایش که عین شب بود... چشاشو نگو عین یه جفت الماس بود که تو شب میدرخشیدن... لباس عین یه جفت عناب سرخ تازه بود... آخ چی بگم که همه دخترا میخواستن زن مصطفی بشن، ولی اون رفت این جندرو گرفت... آخه مصطفی خوش تیپ بود... سرش به کار خودش بود، عین آدم کار میکرد، دودی نبود، ولی دستشم به دهنش نمیرسید، ولی فقط اون بود که اینجا یه اتاق داشت تنهایی واسه خودش و رو فرش میخوابید... مصطفی که بهت نگاه میکرد زهر نگاهش به قلبت مینشست. نگاهش عین یه تیر کمونه میکرد تو دلت، ولی اون بی پدر قاپشو زد... تاتار گوش سیاهو میگم... یه شب تو باغ نعیم قاپشو زد... بعد میگفتن تاتار سر به راه شده، دیگه لنگاشو زیر هر پیر و جوون وا نمیکنه، کسی شده واسه خودش... یه وقتی اومد که مصطفی از درد شب و روز به خودش میپیچید... داد میزد در و دیوارو چنگول و دندون میکشید... نمیتونست بشاشه، تو مستراح سرشو میکوبید به دیوار... بیرون که می اومد پهلوهاشو میگرفت و رو زمین حیاط میخزید تا برسه به چاردیواریش... تاتار شب و روز اشک میریخت و اینور اونور التماس میکرد... پیش هر دکتری رفت و همه گفتن پول بیار، درد بی درمون دوا کن! میگفتن باید پهلوی مصطفی رو بشکافن... مصطفی انقد ضجه زد که زرد شد و مرد... مردا شبونه خاکش کردن... تاتار گوش سیاه تا صبح صورتنشو چنگ زد و خودشو کوبید زمین... دو ماه بعد شیکمش اومد بالا... همه چپ چپ نیگاش میکردن. فرش زیر پاشو فروخت تا کرایه شمسو بده... وای میستاد وسط حیاط کرکری میخوند که بچه م خونش پاک پاکه، بچه مصطفاس... ولی هر روز یکی می اومد میگفت که من کردمش و من کردمش... تاتار شیشه شکوند، منقلو پرت کرد تو حیاط، درا رو لگد زد که بچه م پاک پاکه! یه روز صبح زابید... یه دختر زابید عین قرص ماه... شمس که دید این زابیده، انداختش بیرون. آخه تاتار دیگه زیر هیشکی نمیخوابید، یه شاهیم پول نداشت... بعد گم و گور شد... دو سال بعد پاسبون اومد پی اش... میگفتن یه نفرو کشته... سال بعد از اونم یه پاسبون دیگه... گفت باید بدونیم کجاست... ولی تاتار بی کس و کار بود، آخه هیشکیو نداشت... تو همون باغ نعیم اومده بود دنیا و معلوم نبود از کدوم تخم و ترکه س، کی میتونست حالا پیداش کنه؟ تاتار دیگه آفتابی نشد... یکی میگفت رفته پولدار شده... یکی میگفت زیر سگ خوابیده که پولدار بشه... یکی میگفت واسه خودش کسی شده..."

پیرزن سکوت کرد. بچه ای که در بغل زن جوان بود ونگ میزد. آما که رنگی به صورت نداشت پرسید: خوب؟ حالا کجاست؟ پیرزن از خاطراتش بیرون آمد و سر به سویش گرداند: نمیدونم... آخه هیشکی نمیدونه... یه لیوان آب میدی دستم؟ دارم میمیرم از تشنگی...

آما بی حس و منگ بلند شد و از درگاهی یک لیوان آب خواست. آنرا گرفت و دید که زن جوان با سرنگی کثیف و چرک گرفته وارد شد و به سمت بچه رفت که هنوز ونگ میزد. با شگفتی دید که آنرا به آن بچه تزریق میکند. همچنان که به او نگاه میکرد به سمت پیرزن رفت و خواست به او آب دهد. بصیر گفت: تموم کرده آما جان...



- بهش میگفتن تاتار گوش سیاه... من باور نمیکنم مادرم آدمکش باشه... این را گفت و ذره ای از شراب یادگاری ضیاء را نوشید. نگین ایمان را روی پاهایش گذاشته بود و تکانش میداد تا به خواب رود. پرسید: یعنی هیچکس ازش خبر نداشت؟

آلما با خنده سر به اطراف جمبانیید: اگه بدونی چقدر داد زدم و قسمشون دادم که اگه چیزی میدونن بگن... گفتم نکنه خیال کنن من جاسوس پلیسام... آخرش بهشون گفتم که من همون دخترم... یه جوری نگام کردم... خندیدن... خیال میکردن من حرومزاده م... بعد بصیر منو به زور کشید بیرون...

نگین به صورت ایمان نگاه کرد: کار خوبی کردین بیشتر نموندین... نباید زیاد تو دست و پاشون بگردین... ولس کن آلما... آلما تلفن همراهش را که زنگ میخورد جواب میداد: بصیر تویی؟

بصیر پشت خط من و من میکرد.

- چی شده بصیر؟ اتفاقی افتاده؟
 - آلما جان... میشه بازم شب یه جایی قرار بذاریم؟ من باید یه چیزی به شما بگم...
 - چی شده؟ تو رو خدا بهم بگو...
 - آخه میشه اینجوری... من باید باهات حرف بزنم! اول باید یه سوالایی از شما بکنم!
 - بصیر داری نگرانم میکنی! بهم بگو چی شده!
 - نه! نگران نباش! اتفاق بدی نیفتاده! خیره انشالله! ملوک خانم گفت بچه دار شدی! میشه اونم بیاری من ببینمش؟
- آلما لبخندی زد: باشه... آدرس یه کافه رو بهت میدم که نزدیک منه... بیا اونجا...



نگین در شیشه ای کافه را به جلو هل داد و وارد فضای گرم کافه شدند که در تلالو نور شمع زینت میافت. به سمت میزی در گوشه رفتند که بصیر آنجا منتظرشان بود. کنارش، دور میز جا گرفتند و آلما گفت: این دوست منه... نگین...

بصیر نگاه به زیر انداخت: حال شما خوبه نگین جان؟

نگین با لبخندی پاسخش را داد: ممنون...

آلما ایمان را در گوشه ای از میز، چسپیده به دیوار نشانند. به بصیر گفت: راحت باش... نگین همه چیز منو میدونه... میتونی راحت صحبت کنی...

بصیر به ایمان نگاه میکرد: خیلی بچه فشنگیه! اسمش ایمانه؟ ملوک خانم گفت!

آلما با لبخندی جوابش را داد: آره... من که کاپو چینو میخورم... برای ایمان هم بستنی کوچیک...

بصیر دست ایمان را گرفت و آنرا تکان داد. نگین گفت: منم کاپوچینو...

بصیر به کسی که به آنها نزدیک میشد سفارش داد و خودش هم چای خواست. آلما پرسید: چی شده بصیر؟ جونمو به لیم رسوندی!

بصیر نگاهش کرد: اون آقا سعید که باهات ازدواج کردی حالش خوبه؟

آلما به او نگاه نمیکرد: راستش... تو این دو سه هفته ای که اومدم ایران ازش بی خبرم... چه طور مگه؟

بصیر خم شد و سعی کرد به او نزدیک شود: آلما جان شما اون آقا سعید رو دوست داری؟

آلما به نگین نگاه کرد: چرا این چیزا رو میپرسی بصیر؟

بصیر باز عقب کشید و موهایش را که ایمان به همشان ریخته بود مرتب کرد: شما مجبوری باهات ازدواج کردین مگه نه؟

آلما به او خیره شد: آره... تو چی میدونی؟

- دلم میگفت که باید از عروسی تو شاد باشم، ولی چشمم به چیز دیگه میگفت... میگفت شما هنوزم آقا فرزاد رو دوست دارین...

آلما تقریباً از جا پرید: تو از فرزاد خبر داری؟

بصیر لبخندی زد: نگفتم؟ شما که زن سعید شدی آقا فرزاد زنگ زد... نمیدونم چی شد که سر حرفو با من باز کرد ازم سراغتو گرفت... گفتم دیگه شوهر کردی رفتی خارج... اولش هیچی نگفت. ولی بعدش گفت اگه به وقتی دیدمت بهت بگم بهترین کارو کردی... قسمم داد به جون بچه هام که به هیچکس نگم تو کجایی... گفت به همه بگو به هیچکس نگن گفت حتی به دوستان نگیم... ولی وقتی حرفم باهاش تمام شد ملوک ازم پرسید کی بود. منم گفتم. بعد گفت که به وقت به تو چیزی نگم... به وقت هوایی بشی... مسعودم گفت چیزی نگم... از روزی که اومدی هی دل دل کردم... ولی امروز که دیدمت به خودم گفتم دیگه باید بهت بگم... اگه آقا فرزاد به روز چشم تو چشمم شد من چی جواب بهش بدم؟

آلما داغی فنجان کاپوچینو را میان انگشتانش نمیفهمید.

بصیر ادامه داد: همه میگفتن که شما به خاطر آقا ضیاء اون کارو کردی. به آقا فرزاد نگفتم، اما من میدونم که به خاطر این بوده... دستی بر سر ایمان کشید.



آلما دست بر سینه زد و از پنجره اتاق به حیاط آسایشگاه نگاه کرد و دید که بارانی نرم نرم میبارد و روی چمنهای کف آن مینشینند. گفت: دکتر اینم از مادر من... اون پیرزنه میگفت هیچکس ازش خبر نداره.

دکتر رو به او که نگاهش نمیکرد، یکبار پلکهایش را بر هم زد. آلما ادامه داد: نمیدونم که باید ناامید باشم یا نه... همیشه از خودم پرسیدم که چرا مادرم به سراغ از من نگرفت... چرا هیچوقت نیومد دنبالم... شک میکردم که نکنه اضافی بودم، ولی تو این چند وقت فهمیدم که اضافی که نبودم هیچ، خیلی هم برایش عزیز بودم... اون آدما تو اون خونه حتی میگفتن معلوم نیست باباتو کجا خاک کردن... یکیشون گفت ممکنه حالا اونجایی که خاک شده جاده ساخته باشن... من هیچکسو ندارم دکتر... فقط ایمان و تو و نگین برام موندین.

برگشت و پدر فرزاد را نگاه کرد. پیرمرد به او لبخند زد. آلما دید که ایمان روی سینه او دراز کشیده است. گفت: خیلی دیر حرف زدو شروع کرد، خیلی... ولی میدونی اولین کلمه ش چی بود؟ بابا... پیرمرد نگاهش کرد.

آلما ادامه داد: بابا... بابا... بابایی که معلوم نیست کجاست... سرزنشش نکن دکتر، اون نمیتونه بیاد دنبالت، اون زندگیش دست خودش نیست... ولی من امیدوارم... هنوز امیدوارم... بهم میگن که اون نمیتونه برگرده، ولی من امیدوارم... اون برمیگرده... به جوری برمیگرده...

پیرمرد گوشه چشمانش را جمع کرد و با نگاهی از او سوال کرد. آلما سر به اطراف جمباند: نپرس که هیچ نمیخوام بهت بگم... حتی از به زبون آوردنش وحشت دارم... باز برگشت و حیاط بزرگ را تماشا کرد.



نگین تن برهنه او را در آغوش گرفت. آلما گفت: امروز رفتم دیدن پدر فرزاد...

نگین سر کنار گردن او چسپاند و بوسیدش: کار خوبی کردی...

آلما به سقف خیره شده بود: نگین... میخوام باز شروع کنم...

- چی رو؟

- میخوام بازم بخونم...

نگین روی او خم شد: جدی داری میگی؟

آلما پلک زد: آره... میخوام که منو ببینه... بفهمه من اینجام...

نگین پرسید: فرزاد؟

آلما پاسخ داد: آره... میخوام منو ببینه... میخوام بدونه که هنوزم میخوامش... میخوام فریادش بکشم... میخوام بودنمو و

خواستنمو داد بزمن... شاید منو دید...

نگین او را به بغل کشید و گفت: میترسم خطرناک باشه...

آلما لحاف را روی خودش بالا کشید: مگه نگفتی دیگه هیچ خطری تهدیدم نمیکنه؟ مگه نگفتی که اونا خوش قولن؟ پس دیگه

چرا باید نگران باشم؟ من میخوام بازم همون آلما باشم... همون آلما که با فرزاد بود...



دل تو شکایه داشت از دنیا

از نگاه بچه ها

از دل بی رحم و سیاه گرگا

دست تو دنبال یه بره پاک

که نجاتش بده از دام کثیف گرگا

وقتی از خشم به من کردی نگاه

به خودم گفتم که تو گرگ شبی

من همون بره پاکم که میخوای بدزدیشو

ببریش تا پشت مرگ

به خیالم تو همون گرگ شبی

تو بهم نگفته بودی که خودت بره پاک

تو بهم نگفته بودی دنبال یه سرپناهی

تو بهم نگفته بودی عاشقی

عاشق بودن من کنار تو

من ساده فکر میکردم تو همون گرگ شبی

وای بر من که چه کردم با تو

تو رو جا گذاشتمت تو خونه گرگای شب

تو رو تنها رها کردم تو شب و کابوس و خون

وای بر من که چه کردم با تو

وقتی از خشم به من کردی نگاه
به خودم گفتم همون گرگ شبی

من نمیخواستم ببینم اشکاتو
نمیخواستم بشنوم گریه هاتو
من خیال کردم دروغه همه حرفات
به خودم گفتم همون گرگ شبی
از نگاهت ترسیدم که منو میبرد و میذاشت
تو دل شب
من خیال کردم همون گرگ شبی

من ساده فکر میکردم تو همون گرگ شبی
وای بر من که چه کردم با تو
وای بر من که چه کردم با تو

من ساده فکر میکردم تو همون گرگ شبی

آلما سر به زیر انداخت. شهروز گفت: نمیدونی چقدر همه دوست داشتن برگردی... تو اولین کسی هستی که میتونی اینجوری
بخونی...

آلما گفت: بچه ها... من میخوام بازم باهاتون کار کنم...

اطرافیاننش نگاهی به هم کردند. علی پرسید: آلما مطمئنی؟ یعنی هیچ شک نداری؟

آلما لبخندی تلخ زد: میترسی بازم برم؟ مطمئن باش... بهت چک میدم... درآمد سه ماهتون تا به خواننده جدید پیدا کنین...
میدونم وقتی رفتم تا مدت زیادی درآمدی نداشتین... اما اینبار بهتون اطمینان میدم که نمیرم و بابتش چک میدم که هر وقت من
رفتم نقدش کنین...

علی سر به زیر انداخت: منظورم این نبود آلما...

آلما گفت: بدونین که من هیچوقت به خاطر پول این کارو نکردم... هیچوقت هم نمیخوام شما به خاطر من اذیت بشین...

علی سر به اطراف جمباند و باز گفت: پول به جنبه شه... وقتی تو رفتی همه رو گذاشتی با کلی امید بر باد رفته... بچه ها به
حضور تو امیدوار بودن... خواهش میکنم دیگه نرو...



وای بر من

وای بر من

"وای بر من" را با تمام وجود فریاد میکشید. شنید که دیگران با او هم نوا شدند و میدانست که صدای "وای بر منش" میتواند شهر
را بردارد و میخواست که "وای بر منش" به گوش او برسد.
پس باز فریاد کشید: وای بر من

و وقتی موسیقی پایان یافت او باز بی اختیار فریاد کشید: وای بر من و بی اختیار بغضش فرو ریخت و چشمان صدها تن را دید که با شگفتی نگاهش میکردند و همراهش گریستند. و بعد نام خودش را شنید که در تالار موج انداخت و همه ای که تحسینش کردند و علی میکران را از او گرفت که: ترانه سرای این آهنگ و آهنگسازش خود آتما بود، خواسته توی هر مهمونی آخر هر برنامه یکی از ترانه های خودش اجرا بشه... و این به شما تقدیم شد...

آتما خود را به کنار کشید و به اتاقی رفت. نیمه شب بود. روی زمین نشست و سیگاری آتش زد. با تنهاییش خلوت کرد. شهروز آمد و خندید: توی جشن عروسی، عروس خانمو به گریه انداختی آتما! آتما سرد خندید: تا برای همه زندگیش یاد بگیره که زود قضاوت نکنه...



ایمان را به بغل گرفت: میدونی ممکن بود چی بشه؟ شاید من حالا به جای اون زن معتاد بودم توی اتاق اون پیرزنه، شاید تو همون بچه ای بودی که چون معتاد به دنیا اومده بودی مجبور بودم بهت مواد مخدر تزریق کنم... وای... نه... او را به سینه اش فشرد. ایمان دست در موهای او کرد. آتما او را از سینه جدا کرد و ادامه داد: ایمان آگه من اونجا بزرگ میشدم چی میشد؟ چی میشدم؟ کی میشدم؟ اونوقت اصلاً فرزادو میدیدم که تو بخوای به وجود بیای؟ چی میشد؟ ایمان با چشمان تیره اش به او خیره شده بود و گوشش میکرد. آتما پرسید: هیچ میفهمی من چی میگم؟ آره! میفهمی من میدونم... تو از لحظه ای که به وجود اومدی میفهمیدی... ایمان چه خوب شد که من اونجا بین اون آدم بزرگ نشدم... یا مثل مادرم... تو باغ نعیم... خاله نگین میگفت باغ نعیم اصلاً جای خوبی نبوده... خاله نگین اصلاً مادر منو یادش نمیاد... ای کاش یادش می اومد... پدرم رو هم یادش نیست... میدونی... اونوقت خاله نگین خیلی کوچیک بوده... خاله نگین هم معتاد به دنیا اومده... همون شبی که از خونه شمس برگشتیمو براش تعریف کردم بهم گفت... من نمیدونم خاله نگین چه طور طاقت آورده... نمیدونم چه طور خاله نگین دیگه حتی سیگارم نمیکشه... اون یه خاله خیلی قویه... اون خیلی خوبه... چه خوب شد که مادرش فروختش... چه خوب شد که مادرم منو سر راه گذاشت...

"چه خوب شد که مادرم مرا سر راه گذاشت."

متشکرم مادر.

متشکرم مادر.

نگین در ورودی خانه را با کلید باز کرد: داری با کی حرف میزنی؟ با جوجوی من حرف میزنی؟ کیفیتش را به جالباسی آویزان کرد و ایمان را که آغوش برای او گشوده بود از آتما گرفت. او را بوسید و گفت: آتما بعد از ظهر که اومدی و من داشتم میرفتم خیلی عجله داشتم، باید یه چیزی رو بهت نشون میدادم، اصلاً فرصت نشد... حالا شبیا هم آمده بود و به دور پاهای او میچرخید. آتما خندید: ایمانو بده به من، این الان میترکه از حسودی! چی؟ نگین باز ایمان را به دست مادرش داد و بعد از اینکه شبیا را هم نوازشی کرد رفت تا لباسهایش را عوض کند. آتما پی اش رفت. نگین گفت: امروز داشتم اون چمدونو گرد گیری میکردم و مرتب میکردم تا بذارمش یه گوشه... یادته کلی کاغذی بیخودی توش بود؟ گفتم بذار اون رو بریزم دور... بعد اینو پیدا کردم. از روی یک میز تحریر کاغذ کهنه ای را که لای کتابی بود به دست آتما داد: ظاهراً اون موقع که چمدونو میگشتم اینو ندیدیم.

آلما کاغذ را گرفت:

"اسم این دختر آلماست.

او را به پرورشگاه ندهید. اگر نمیخواهید از او نگهداری کنید باز سر راه بگذارید. برای اینکه آلما هرگز نفهمد که سر راهی بوده است به آدرس زیر بروید و با دکتر فرمند صحبت کنید. او میتواند مدارکی آماده کند تا آلما هرگز نفهمد شما والدین واقعی او نیستید. من نمیخواهم که او هرگز بفهمد مادرش چه کسی بوده و کجا متولد شده است."

و در ادامه، آدرس همان خانه ای که دو دختر حالا در آن زندگی میکردند آورده شده بود.
آلما با شگفتی به نگین نگاه کرد: من همش فکر میکردم که ایمان چه طوری به دکتر فرمند رسیده...



ایمان با آهنگ دست میزد. بر خلاف آنچه آلما تصور کرده بود، اصلاً اذیت نکرد. آرام در بغل نگین نشست و دست میزد و تمرین را تماشا میکرد. از زیرزمین علی که بیرون آمدند آلما گفت که بهتر است برای شام به جایی بروند. نگین رستوران آلما را پیشنهاد کرد و آلما پذیرفت. باران تندی شروع به باریدن کرد که ایمان دوستش داشت. از پله های رستوران که پایین رفتند ملوک از آنها استقبال کرد و گفت: بی معرفت تو سه ماهه اینجا ای، من تازه امروز بچه تو دیدم!
آلما خندید: آلماست دیگه!

چقدر ایمان قل قل قلیان را دوست داشت. اصرار میکرد که نی را بگیرد و نگین با هوشمندی حواسش را پرت میکرد. آلما به بصیر تعارف کرد که کنارشان بنشینند. بصیر نشست و گفت: آلما جان، هومن جان اومد اینجا گفت بازم کار میکنی، راست میگه؟
آلما با تعجب پرسید: اون از کجا میدونه؟
و به یاد آورد که هومن دوست قدیمی علی است.

بصیر پاسخ داد: ای بابا! یه شهر خبر داره! هر مشتری ای که میاد میپرسه که آلما بازم اینجا میخونه یا نه!

آلما فریاد کشید: جدی میگی؟

وای که چه به هدف نزدیک بود.

آیا فرزاد صدایم را خواهد شنید؟

- راستی آلما... سرهنگ آقای رو یادت میاد؟

آلما لبخند زد: چه طور ممکنه یادم بره؟

- بیچاره پربروز مرد... خیلی جوون بود...

- چی میگی؟

آلما باور نداشت.

بصیر تعارف آلما را قبول کرد و قلیان را از دستش گرفت: اونوقتا خیلی به ما میگفت که مواظب آلما باشین. خیلی به ضیاء سفارش میکرد. میگفت آلما اصلاً دختر بدی نیست... خودم دیدم که یه بار اومده اینجا و با آقا ضیاء دعوا میکرد که یه کم بهش توجه کن. همون شبی که واسه اولین بار اینجا خوندی... مٹ اینکه قبلاً هم خیلی باهات حرف زده بود... ولی حالا من میفهمم که چرا آقا ضیاء نمیتونسته به تو توجهی بکنه... به خاطر اینکه...

حرفش را خورد. آلما لبخند تلخی زد و پرسید: به کسی که چیزی نگفتی؟

- نه آلمان جان! من اسرار شما رو مثل بچه م نگهداری میکنم! هیچوقت به هیچکس نمیگم... حتی بعد از ازدواج تو، دوستای مدرسه ت می اومدن اینجا، میپرسیدن آلمان کجاست... منم فقط میگفتم شوهر کرده رفته خارج. آقا مسعود بهشون گفت رفته استرالیا... آخه آقا فرزاد گفته بود ما به هیچ کس نگیم تو کجایی...

آلمان از محمود که غذاها را برایشان میچید تشکر کرد. ملوک که انگار کمی سرش خلوت شده بود آمد و ایمان را بغل کرد: با غریبه ها خوبه؟

آلمان خندید: آره خیلی! به مامانش رفته!

ملوک گفت: پس الان خودم میبرمش بهش سوپ میدم. میخوره؟

آلمان باز خندید: بستگی داره... اگه سیب زمینی داشته باشه که خیلی دوست داره...

ملوک از آنها دور شد و آلمان غذاها را جلوی خودشان کشید. بصیر پرسید: اما آلمان جان... آخه چرا انقدر آقا فرزاد اصرار میکرد که کسی نفهمه کجایی... چرا؟

آلمان سر به زیر افکند. نگین بصیر را نگاه کرد. آلمان گفت: نمیدونم...



آلمان این آهنگ ویگن را که شهروز برای صدای او تنظیم کرده بود، خیلی دوست میداشت. خودش هم تقریباً با آن میرقصید. به مهمانان آن جشن عروسی نگاه میکرد و دریافت که تا دو ماه دیگر تقریباً بیکار خواهند بود مگر برای مهمانیهای رسمی برنامه ای داشته باشند. نیمه شب که آخرین برنامه عروسیشان تا چند وقت پایان میافت، از آن خانه بزرگ بیرون زد و یک آژانس گرفت و به خانه برگشت. میدانست که دیگران برای جمع کردن لوازمشان وقت زیادی را سپری خواهند کرد. وقتی خسته به خانه رسید، دید که ایمان در آغوش نگین روی تخت به خواب رفته است و نگین هم که همچنان او را در آغوش دارد در خواب است. به آرامی هر دوی آنها را بوسید و پس از گرفتن دوشی شرابی برای خود ریخت و در اتاق فرزاد با یادگارهای گذشته او خلوت کرد.



نگین خندید: تو آهنگ وای بر منو کجا خوندی؟

آلمان گفت: نمیدونم... تو دو سه تا جشن خوندم! چه طور مگه؟

نگین قاشق فرنی را به دهان ایمان گذاشت: کی فیلمتو با موبایل گرفته؟ امروز توی کلاس زبان بچه ها داشتن واسه هم بلوتوث میکردن!

آلمان لیوانش را روی میز گذاشت: چی میگی؟

- جدی میگم! ترکوندی آلمان!

آلمان به جایی نامعلوم خیره شد: فکر میکنی فرزادم بشنوه؟

نگین نگاهش کرد: خدا کنه...



علی گفت: بچه ها روی آهنگای خودمون کار میکنیم... زیاد وقت نداریم... بعد از عید به کنسرت غیر رسمی میذاریم... فقط به آشناها میگیم و میگیم اگه کسی رو خواستن با خودشون بیارن... روی آلبوم دوم هم باید کار کنیم... خودم میتونم تنظیم کنم، کاملاً وارد شدم!

آلمان پیکش را روی سیمها کشید و خندید: ولی از من نخواستی بزنا! بیچاره میشیم!

علی ادامه داد: تو هم داری راه می افتی آتما! همینجوری پیش بری عالیه! راستی... اون کسی که برای برنامه دو هفته دیگه با من تماس گرفته... بهم گفت که باید قبلش یه روز تو رو ببینه... گفت بازم باهام تماس میگیره... میگه باید یه نکاتی رو به خودت بگه... هرچی اصرار کردم اون گفت که حتماً باید با خودت صحبت کنه... آخرش گفتم من سرپرست گروهم باید اونجا باشم، اونم قبول کرد... حالا هر وقت بخوای میریم...
آتما شانه بالا انداخت: باشه...



آتما میدانست که دارند با گوشی از او فیلم میگیرند.
گفت شاید یک جوری به دست فرزاد برسد.

شهره شهرمو دل پس میکشم
نفرت آهم و فریاد میکشم
تن من منتظر آغوش توست
شبو هر شب یه نفس داد میکشم

تو برام رهایی همیشگی
درد بی کسی بی امید و آه
تو برام فریاد هر شبم شدی
مثل طوفان توی بغض شب ماه

اگه دنیا آخری داره تویی
اگه فردا خورشیدی داره تویی
اگه این تن واسه من زیاده
صاحب اول و آخرش تویی

گوش کن
من دارم برات میخونم از عذاب
از عذاب همه دردی که کشیدی واسه ی اون آتما
از همه دردایی که تو دنیاته
من برات میخونم از چشم خدا

گوش کن
من برات ترانه میگم تا تو شاید بشنوی
تو صدامو بشنوی از پس این همهمه ها
از پس دروغ زندگی و عشق
از توی ضجه های اون آتما

شهره شهرمو و تن پس میکشم
 نفرت دردم و روش خط میکشم
 تن من منتظر آغوش توست
 شبو هر شب یه نفس داد میکشم

شهره شهرم و شعرام مال تو
 درد تو نمیدون تموم دردت مال من
 شهره شهرمو اسمم مال تو
 اگه من یه بی گناهم تو گناها مال من

گوش کن
 این ترانه ها برات چندتا قشنگ بنویس
 چندتا دل میخوای که عاشقت باشن به من بگو
 شهره شهرت اگه پس زد و رفت
 چندتا التماس میخوای تا باز بیای بهش بگو

گوش کن
 من برات ترانه میگم تا تو شاید بشنوی
 تو صدامو بشنوی از پس این همه ها
 از پس دروغ زندگی و عشق
 از توی ضجه های اون آدما

شهره شهرم و شعرام مال تو
 شاه این ترانه هامم مال تو
 تن خسته م مال تو
 قلب شکسته م مال تو

همه دردت مال من
 دستای خونیت مال من
 همه اشکات مال من
 همه گناها مال من

گوش کن

همه کسانی که از جمع رسمی آن مهمانی بیرون کشیده بودند و در گوشه ای از آن هتل جمع شده بودند ساکت مانده بودند. دختری پرسید: آتما این شعرا رو برای کی گفتی؟ آتما به دورین گوشی کسی که داشت از او فیلم میگرفت خیره شد: برای فرزاد.



- علی فقط زود بیایم بیرون، آخه من باید برم واسه ایمان خرید کنم...
- باشه... فکر نکنم زیاد طول بکشه... همینجاست... پیاده بشین...

نگین و آتما پیاده شدند و آتما ایمان را به زمین گذاشت. گفت: دیگه بغل کردنش سخت شده ها! علی در ماشین را قفل کرد و به آنها پیوست و زنگ خانه را به صدا در آورد. کسی در را برای آنها باز کرد و آنها وارد شدند. علی گفت: نمیدونم چی میخواد... هر چی بهش گفتم که من میتونم خودم بهت بگم قبول نکرد، گفت حتماً باید با خواننده تون حرف بزنم... برین تو...

علی در شیشه ای ورودی خانه را باز کرد و دید که هیچکس به استقبال آنها نرفته است. حتی کسی از پشت آیفون نپرسیده بود که چه کسی پشت در است. آتما نگاهی به داخل انداخت: تو مطمئنی اینجاست؟ این خونه خالیه، حتی اثاثیه نداره! علی شانه هایش را بالا انداخت: نمیدونم... آدرس که همینو میگه! انگار کسی هم منتظرمون بوده! وارد خانه برهنه شدند و دیدند که مردی از اتاقی بیرون آمد. مرد گفت: بشینین... داریم اسباب کنشی میکنیم. و به تک مبلهایی در گوشه ای اشاره کرد. روی آن نشستند و آتما دست ایمان را گرفت که با نگاه کنجکاویش دنبال چیزی نرود. مرد رفت و از جایی یک پارچ شربت آورد و در لیوانها ریخت و به دست هریک از آنها داد. خودش هم مقابلشان نشست. نگاهی به آنها کرد و گفت: کدوم یکیتون میخونه؟

آتما گفت: من.

مرد گفت: اول شربتتونو بخورین... من باید یه تلفن بزنم. الان میام... سرمون شلوغه، میدونین که... مرد که رفت آنها نگاهی به هم انداختند و نوشیدند. آتما پرسید: علی این یارو چرا اینجوریه؟ یه ذره ادب نداره! دیدی چه جوری نگاه میکنه؟

علی به مسیری که مرد لحظه ای پیش از آنجا ترکشان کرده بود نگاه کرد: پشت تلفن هم زیاد مودب نبود... ولی پول خیلی خوبی پیشنهاد کرده...



چشمانش را که گشود، دریافت که درد عجیبی همه استخوانهایش را میخورد. خواست حرکتی کند اما نتوانست. چشمانش هنوز به هم میچسبیدند. انگار همه وزن دنیا در پاهایش جمع شده بود. خواست بنشیند اما نتوانست. دستهایش را که پشت سرش بود حرکت داد، سیم فلزی مچش را خراشید و او درد کشید، خواست از درد فریاد بکشد، نتوانست، دریافت که لبهایش را با چیزی به هم چسبانده اند. اشکی از گوشه چشمانش پایین ریخت، میتوانست تصور کند که تک تک اعضای تنش را از آن بیرون میکشند.

در آن تاریکی فریادی خفه کشید.

تقلا کرد، خود را تکان داد، از ته حلقش فریاد کشید، سرش را به اطراف حرکت داد، چشمانش را تنگ و گشاد کرد تا در آن تاریکی سرد چیزی تشخیص دهد، باز و باز، و باز بی نتیجه ماند. کسی به خفگی چیزی گفت.

پلکهایش را باز تر کرد، فریاد خفه نگین را که انگار میگریست شناخت، خواست فریاد بکشد "نگین"، اما جز چیزی نامفهوم از حلقش خارج نشد.

سر به ستون سرد فلزی که به آن بسته شده بود، چسپاند.
میتوانست تصور کند.



در منگی به سر میبرد، چشمانش بی رمق بودند و سرش به سمتی خم شده بود، کسی درب فلزی عظیمی را مقابلش گشود. نور خورشید که به تندی به داخل دوید چشمانش را کور کرد، جایی را نمیدید، فقط دو سایه را تشخیص داد که پشت به نور وارد میشوند و در کوری او مقابلش می ایستند. چشمانش را بست تا بیش از آن درد نکشد. یکی گفت: خودشه. دیگری گفت: شانس آوردم که خودشه. وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد.

آلما خودش خوب میدانست که "خودش" است.
از لحظه ای که چشمانش را در تاریکی گشوده بود، فهمیده بود که "خودش" است.

مرد دست برد و چسپ را از لبانش کند. آلما گرمی فواره خون و تلخی آنرا بر لبانش فهمید و فریادی از سوزش لبهایش کشید، چشمانش را که دیگر به نور عادت کرده بودند گشود و باور نمیکرد آن کسی را که مقابلش میدید.
بی اختیار فریاد کشید: آرمان! کثافت!
و تف کرد توی صورتش.
آرمان با گوشه آستین خونابه را از صورت خود پاک کرد و گفت: بار آخرت باشه این کارو میکنی.
مرد دیگر فریاد کشید: یه چیزی بیارین اینا بخورن.

آلما سر چرخاند و به اطراف آن انبار بزرگ نگاه کرد. نگین را در گوشه دیگری دورتر از او بسته بودند و دید که نگین با چشمانی هراسان و پر اشک نگاهش میکند. نگاه کرد، سر به اطراف چرخاند، دیوانه وار، همه جا، لابلائی وسائلی که را که نمیدانست چیستند از نظر گذراند، اما او آنجا نبود، فریاد کشید: ایمان! بچه من کو؟
مرد دوم پوزخندی زد: حسابی خمار شده! خواب خوابه! نگرانش نباش، ولی فکر کنم زیادی بهش تزریق کردن!
آلما ضجه زد، سر به ستون کوبید، فریاد کشید، اما آندو بی حرفی ترکش کردند و دهان نگین را گشودند.
نگین هم از درد فریاد کشید.



آلما هق هق کنان گفت: چه کارش کردن؟ با بچه من چه کار کردن؟ چه کارش کردن؟
نگین هم که دیگر از بس گریه کرده بود صدایش خفه شده بود، فریاد کشید: نمیدونم! نمیدونم! علی هم معلوم نیست چه بلایی سرش آوردن! کثافت! آدم فروشا!
و باز گریه را از سر گرفت.
آلما عصبی فریاد کشید: تو نمیتونی دستاتو باز کنی؟ نمیتونی؟

از سرما میلرزید و دندان به هم میفشرد. نگین مستاصل گفت: نمیتونم! نمیتونم! با به چیز تیز دستامو بستن، تکون که میدم زخم میشه!

آلما با گوشه چشمانش که از اشک تار شده بودند و درد میکشیدند به دستهای او نگاه کرد، چشمانش را تا جایی که میتواند عقب برد و آنرا تنگ کرد: لعنتیا! سیم خارداره! دستامونو با سیم خاردار بستن! منم که تکون میدم میره تو! مچم! نگین باید به کاری بکنیم!

نگین سر به اطراف جمباند و با ناامیدی گفت: چه کار؟ آخه چه کار؟ ما حتی نمیتونیم به ساتیتر از جا تکون بخوریم! چه کار؟ آلما رو به جایی نامعلوم فریاد کشید: آخه چی ازمون میخواین؟

نگین جوابش را داد: فرزاد!

آلما سر به ستون کوبید: میدونستم.

نگین گفت: من زودتر از تو به هوش اومدم، حرفاشونو شنیدم، اونا فرزادو میخوان!

آلما حق هق آغاز کرد: چه احمق بودم! باز فرزادو فنا کردم! بازم! باید تو همون زندون خودم می موندم!

نگین ادامه داد: فرزاد بر علیه اونا بلند شده! فرقی نمیکرد، اونا بالاخره پیدات میکردن!

قلب آلما در سینه آرام نداشت. فریاد کشید، با همه وجود: ایمان!



نمیدانست چند روز یا حتی چند هفته است که آنجاست. آنها را گشوده بودند و تنها پاهایشان را با زنجیر و قفلی به میله ها بسته بودند. دیگر برای دیدن ایمان التماس میکرد و تنها همان جواب را میشنید: حالش خوبه! شما همه باید زنده بمونین تا اون رغبت کنه و برگرده!

آلما پرسید: علی کجاست؟ باهاش چه کار کردین؟

مردی که با آنها تماس گرفته بود و برای برنامه ای از آنها دعوت کرده بود، حالا آنجا بود و غذایی جلوییشان انداخت. گفت: یه کم زیاد شلوغ کرد... خودشو به کشتن داد! بخورین، وگرنه میمیرین!

و باز آنجا را ترک کرد. آلما به مانده های غذایی که مقابلشان تلبار شده بود نگاهی کرد و باز لرزید. سوز و بوران از پنجره شکسته ای که به سقف چسپیده بود وارد میشد و به اعماق تن او مینشست، به مغز استخوانش. گفت: نگین... اونا علی رو کشتن! با ایمان من چه کار کردن؟ اگه یه بلایی سرش آورده باشن چی؟ با ایمان چه کار کردن؟

نگین مثل قبل گریه را از سر گرفت، داشت از گریه کور میشد. آلما با حق هق ادامه داد: ایکاش خودم تنهایی رفته بودم! ای خدا! و او هم گریستن را آغاز کرد.

خرده شیشه هایی که زیر او بود باز به تنش فرو رفت و آلما با اکراه به مچ دست خود نگاه کرد. گفت: داره چرک میکنه نگین!



صبح، از خستگی نمیتوانست حرکت کند، از خستگی خوابیدن روی آن خرده شیشه ها و از سرما. همه تنش درد میکرد. چشم گشود و به مرد که وارد شده بود نگاه کرد. مرد مقابلشان ایستاد و به آلما گفت: پیغام بهش رسیده. به زودی میرسه...

آلما نگاهش کرد: سیگار داری؟

مرد لبخندی زد و سیگاری روشن کرد و به دست او داد. آلما با ولع کامی از آن گرفت و مرد گفت: چیز دیگه ای نمیکشی؟ به جز سیگار؟

آلما بی رمق سرش را به علامت نفی به اطراف جمباند.

با نگاهش خروج مرد را دنبال کرد و سیگار را مقابل لبان نگین که به او چسپیده بود گرفت. نگین کامی عمیق از آن گرفت و دوران سر خود را کنترل کرد. آما گفت: داره میاد... به خاطر من... من احمق... من باهات چه کار کردم نگین؟

نگین با بی حالی پدید: چند وقته اینجاییم؟

آما شانه بالا انداخت.

نگین گفت: چرا هیچکس یه سراغی از ما نگرفت؟

آما با خنده ای مستاصل گفت: از کجا میدونی؟

نگین آه کشید.

آما در سکوت سیگارش را کشید. گفت: نگین... تو ایمانو دوست داری نه؟

نگین گریستن را آغاز کرد. آما ادامه داد: ازش عین بچه خودت نگهداری کن... نذار بفهمه چی به سر پدر و مادرش اومده... نگین به استهزاء خندید: فکر میکنی من زنده از اینجا میرم بیرون؟

آما ادامه داد: نذار بفهمه... نذار بلایی سرش بیاد...

نگین عصبی به گریستنش ادامه داد. آما نگاهی بر خرده شیشه ها انداخت. یکی را که تیز و کوچک بود با پایش به مقابلش کشید. گفت: نذار اونا بفهمن ایمان پسر فرزاده... نذار فرزاد بفهمه اون بچه شه... نذار خیال کنن اون بچه سعیده... اینجوری خطری تهدیدش نمیکنه...

نگین به سمت او سر چرخاند: آما داری چه کار میکنی؟

آما که با ولع با شیشه شکسته روی مچش را از هم میشکافت گفت: اینجوری فرزاد چیزی نداره که بخواد به خاطرش تسلیم بشه...

نگین فریاد کشید: آما! آما نکن!

و به فریادی بلند تر که: کمک! کمک!



چشمانش را که گشود دید که همه دنیا دور سرش میچرخد. او در جای دیگری بود و دستانش را با پارچه هایی به تختی فلزی بسته بودند. تکان که خورد تخت قیژ قیژ کرد و وقتی که دریافت چشمانش سیاه میبند و حالت تهوع دارد باز سر روی بالش گذاشت. صدای زنی را شنید: احمق جون بهت نگفتم باید زنده بمونه؟

کسی جواب زن را نداد، آما دستی زنانه را بر پیشانی خود حس کرد و عطر خوبی را شنید، صدای زنانه باز گفت: تبش قطع شده.

با لبانی خشکیده پرسید: بچه م کجاست؟

زن گفت: جاش خوبه. ساکت باش.

- بذارین برم...

زن چیزی نگفت. آما چشمانش را گشود و در نور آفتاب که از پنجره ای اتاق سیمانی را روشن میکرد زنی را دید که پشت به او کرده و سیگار آتش میزند. آما مستاصل گفت: سیگار...

زن به سمت او برگشت و آما دید که او چهره یوماریس را دارد. تیره و زیبا، با گونه هایی که اگر میخندید گود بر آنها مینشست. موهایش را همچنان که یوماریس غالباً میکرد، اطرافش ریخته بود و آما دید که موهایش به زیبایی میدرخشند. زیر لب گفت: یوماریس؟

زن بی حرفی سیگار را گوشه لب او گذاشت و آما کامی از آن گرفت.

مرد که داشت چیزهایی را در کشویی میگذاشت گفت: طاهره جون نذار سیگار بکشه! مخش به کار میفته!

قلب آلمان در سینه فرو ریخت.

چرا او باید این کار را با من بکند؟ کسی که چهره یوماریس را دارد و نام مادر مرا. نگین میگفت که همه کاره شان یک زن است. آیا این همان زن بود؟

زن سیگار را از بین لبان او بیرون کشید و به چهره او دقیق شد. به مرد گفت: صورتشو بشور... یه چیزی بده بخوره! باید زنده بمونه!

مرد به سرعت از اتاق خارج شد. زن پشت به او کرد. سیگار را بین لبانش گذاشت و موهایش را پشت سر جمع کرد. آلمان چشمانش را تنگ کرد، بیشتر دقت کرد، بیشتر و بیشتر. زن هنوز خارج نشده بود که آلمان به زحمت و لرزان گفت: تاتار گوش سیاه؟

صدای هن کنان آن پیرزن همه ذهنش را برداشته بود؛ بهش میگفتن تاتار گوش سیاه، آخه پشت گوش چپش یه خال سیاه داشت به این گندگی!

و کف دستش را از هم گشوده بود.

حالا آلمان آن خال را پشت گوش او که نامش "طاهره" بود میدید.

پیرزن هنوز میگفت: یکی میگفت واسه خودش کسی شده... یکی میگفت زیر سگ خوابیده که پولدار بشه... میگفتن یه نفرو کشته.

زن برگشت. آلمان بغض کرده بود. زن چشم تنگ کرد و به اطراف نگاهی کرد. به تخت فلزی نزدیک شد. پرسید: تو این اسمو از کجا میشناسی؟

آرام حرف میزد.

آلمان بغضش را بیرون ریخت: متشکرم مادر...



مرد با دستمالی صورت خون نشسته و خسته او را پاک میکرد. درد همه تن آلمان را برداشته بود و هنوز بر تخت بسته بود. "مادرش" را میدید که کنار دیوار تکیه زده و عصبی سیگار میکشد. به مرد گفت: تنهامون بذار مجتبی، اون یه چیزایی از دکتر میدونه، باید باهاش حرف بزنی... غذاشو خودم بهش میدم، گم شو بیرون! جمله آخر را فریاد زد.

مجتبی به تندی بیرون رفت و تاتار پشت سر او در را قفل کرد. عصبی سیگار را خاموش کرد و با دستانی سرد و لرزان مشغول گشودن دستهای او شد. با خود حرف میزد: اسمتو به من نگفتن! نگفتن! تو درست لبای منو داری! صدای منو داری! چشمای مصطفی رو داری! من احمق چرا نفهمیدم؟ من داشتم با تو چه کار میکردم؟

آلمان به نرمی اشک میریخت و یک دستش که باز شد موهای مادرش را نوازش کرد. پرسید: ایمان... ایمان کجاست؟

تاتار مکت کرد: اسمش ایمانه؟

آلمان با سر تایید کرد. تاتار گفت: پیش منه... زنگ میزنم بیارنش... فقط گوش کن آلمان... کسی نباید بفهمه...

آلمان سر به اطراف جمباند: میخواین با ما چه کار کنین؟

تاتار که دست دیگر او را هم گشوده بود به بغلش زد: هیچی پاره تنم... دیگه هیچی! او را از خود جدا کرد: گوش کن! هیچکس نباید بفهمه! باید نقش بازی کنین! باید فرزادو بکشیم اینجا! فقط نیم ساعت وقت داریم! حالا غذاتو بخور و دراز بکش! میگم بیرت پیش دوستت...
 آما ظرف سوپ آماده را برداشت. به سختی لقمه ای فرو داد.
 تاتار با تلفن همراهش حرف میزد: همین الان بیارش! ذله م کرده، پیش مادرش باشه بهتره!
 به سمت او برگشت: تو ازدواج کرده بودی نه؟ پدرش کجاست؟ کجا زندگی میکردین؟ خیلی دنبالتون گشتن!
 آما قاشق را به ظرف برگرداند: پدر واقعیش تو راه اینجاست...
 تاتار چشمانش را بست و سر به اطراف جمباند.
 آما پرسید: تو چه کار میکنی؟
 تاتار نگاهش کرد: انتقام...



آما روی شیشه ها نشست و ایمانش را بوید. ایمان خود را به او چسپانده بود. تاتار گفته بود که نگذاشته یک خراش هم بردارد. گفت که میخواستم نگهش دارم برای خودم. آما باز او را بوسید و بوسید. ایمان لبهایش را به گونه او چسپاند. آما زد زیر گریه. به زمزمه به نگین گفت: نگین نباید چیزی بفهمن... اون میگه که به نقشه ای داره...
 نگین سر بر زانو گذاشته بود: باورم نمیشه که اون مادرت باشه آما...
 آما ایمان را به سینه اش فشرد: هست... اول باور نکرد. وقتی اون جزئیات رو که از دفتر خاطرات فرزاد خونده بودم بهش گفتم باورش شد. مشخصات ایمان و نگار و ضیاء رو دادم، مشخصات رستورانو... گیج شده بود. لال شده بود...
 نگین سر بلند کرد و نفسی عمیق کشید: حالا چی میشه؟ اگه اون بذاره ما بریم که پدرشو در میان!
 آما طفلش را نوازشی کرد: نمیدونم... نیم ساعت دیگه همه چی معلوم میشه...



در فلزی عظیم با صدای مهیبی باز شد. یک نفر را با لگد به داخل انداختند و بعد خودشان سه نفری وارد شدند. آما بی اختیار از جا جهید.

چه دلتنگش بود.

چه میخواست همین حالا در آغوشش بکشد.

یکی از آن سه اسلحه ای را به سمت فرزاد گرفت: برو کنار دیوار!
 فرزاد برگشت و نگاهی به آما کرد. چشمانش را به زیر افکند. آما شرم را در چشمان او دید. در دل گفت: عیبی نداره عشقکم... فرزاد به سمت دیوار رفت و آنطور که آن سه خواسته بودند پشت به دیوار ایستاد. یکی از آن سه دست او را از پشت بست. تاتار، با شکوهش از در آمد تو. رو به دوتای آنها گفت: شما بیرون... فقط یکی بمونه! دم در واپسین!
 دو نفر خارج شدند. نفر سوم که مانده بود گفت: طاهره جون آخرین کسی رو که کشته میخائیل بوده... همون کسی که بهش خبر داده بیاد اینجا...

تاتار به سمت آنها رفت: واپسا کنار!

مرد سوم گفت: نزدیک ترین خطرناکه، اعتبار نداره! سه ساله همه رو ذله کرده!

تاتار فریاد کشید: وایسا کنار!

از پشت به فرزاد نگاهی کرد. از مرد سوم پرسید: کی میان تحویلشون بگیرن؟

مرد کنار دیواری ایستاد و گفت: بعد از ظهر. ساعت شیش. تا اون موقع باید نگهش داریم.

تاتار به سمت فرزاد رفت و او را با دست به سمت خود چرخاند. آلمان در دل گفت: کاری نکنی فرزاد... خواهش میکنم آرام بمون!

فرزاد سر بلند کرد. لکنت گرفته بود: طاهره؟ این تویی؟

طاهره سر به زیر انداخت: خیلی عوض شدی فرزاد! اون دختر حق داشته اینجوری عاشقت باشه! تو خیلی شبیه پدرت هستی!

پیش از آنکه فرزاد حرکتی کند تاتار برگشت و مقابل چشمان بهت زده او، با اسلحه ای بی صدا مرد سوم را بر زمین زد. دست بر

دهان فرزاد گذاشت: خفه شو! هر کاری میکنم بکن!

به تندی دستهای او را باز کرد: باید این جسدو بذاریم اون پشت، بعدم ترتیب اون دوتای دیگه رو بدیم. من کار مجتبی و سیاوش و

شادی رو اون بالا ساختم!

فرزاد مچهایش را لمس کرد: اینجا چه خبره؟

آلمان که مقابل چشمان ایمان را گرفته بود با لبخند گفت: زود میفهمی. هر چی میگه گوش کن!

فرزاد بی حرف دیگری، در سکوت جنازه آن مرد را پشت آشغالهای ته انبار کشید و اسلحه ای را که تاتار به او میداد از دستش

گرفت. تاتار گفت: از در که اومدن تو، راستی رو من میزنم، چپی رو تو. یا اولی رو من میزنم، دومی رو تو...

فرزاد اسلحه را در دست فشرد و ذهنش را بر همه احتمالات بست. آلمان باز مقابل چشمان ایمان را که نق میزد گرفت. تاتار فریاد

کشید: هر دوتون بیاین تو!

تقریباً وارد نشده بودند که فرزاد هر دو را بر زمین زد. تاتار اسلحه را که نشانه رفته بود پایین آورد: حق داشتن حریت نشن...

سریع هستی... تموم شد... تا ساعت شیش، چهار ساعت وقت هست...



آلمان لیوان آب را به لبان خشکش چسپاند: فرزاد اون مادر منه...

فرزاد نشسته به دیوار تکیه زده بود و با چهره ای خاک گرفته و درمانده و موهای ژولیده آنها را مینگریست. تاتار کنار دیوار ایستاده

بود: سه سال پیش کاراشو شروع کرد.

به فرزاد اشاره کرد.

ادامه داد: از همون روز دنبال تو بودن. ولی تو به قطره آب شدی رفتی توی زمین.

آلمان نوشید: بارسلون... بهشت...

تاتار موهایش را به عقب زد: دنیا رو دنبال گشتن... پیدا نمیشدی...

فرزاد با منگی سر به اطراف جمانید: چرا برگشتی آلمان؟ همه چیز داشت تموم میشد... من خیال کردم تو دیگه جات امنه...

آلمان به تندی نگاهش کرد: چه طور میتونستم برنگردم؟

تاتار در جای خود بر زمین نشست: بچگی کردی فرزاد. اونا هیچوقت تموم نمیشن.

فرزاد کامی از سیگارش گرفت و پوزخندی زد: میدونم. میخواستم تا جون دارم بجنگم. من دیگه چیزی برای باختن نداشتم.

تاتار ادامه داد: من حتی نمیدونم توی ایران چند نفر دیگه هستن.

فرزاد به سقف نگاه کرد: من میدونم.

تاتار گفت: نمیدونم چی تجارت میکنن.

فرزاد باز گفت: من میدونم.

آلمان خود را کنار نگین کشید که محکم ایمان را در بغل گرفته بود. فرزاد نیم نگاهی هم به او نمیکرد.

چه بر سرش آمده بود؟

فرزاد به تندی نگاهی به تاتار کرد؛ تو اونا رو فرستادی سراغ من؟ تو منو هل دادی توی بازی؟ تاتار به او نگاه نمی‌کرد؛ من کردم. یه انتقام بود از پدرت، که مصطفی رو از من گرفت. اون میتونست کاری کنه که کلیه اونو جراحی کنن... اون میتونست کاری کنه که مصطفی زندگی کنه... مصطفی همه چیز من بود... گرچه... پدرت به هدفش رسید. تو میدونی... اون کثیف به هدفش رسید، اما دیگه برای من دیر بود. دیگه برای من همه چیز تموم شده بود...



قایق‌هایشان به هم برخورد کرد. فرزاد خندید. دختر خندید. عقب کشیدند و فرزاد باز قایقش را به قایق او زد. دختر از خنده ریسه رفت. فرزاد قهقهه زد. فریاد کشید: من فرزاد هستم!

دختر گفت: آنا! میرم ساحل!

فرزاد به دنبال سرش رفت. بعد از او پیاده شد و قایقش را بر لب اسکله کوچک بست. بچه‌هایی پا برهنه که بادبادکی را دنبال خود میکشیدند، از پی هم دویدند و خندیدند؛ پشت سرش گذاشتند. فرزاد پشت سر دختر بود؛ کنیاک؟ دختر برگشت و موهای همچون طلایش را که باد به صورتش زد عقب داد: آره! فرزاد به او که مایو به تن داشت و تنش از آفتاب میسی رنگ شده بود نزدیک شد و گفت: دستتو بده به من! دختر با چشمان آبی رنگش به او خندید و دست در دست او گذاشت.

این اولین لحظات دیدارش با آنا بلا بود، تنها عشقی که تا به آن زمان حس کرده بود. هنوز آن هتل ساحلی را ترک نکرده بودند که آنا بلا بیخبر ترک کرد. فرزاد برآشفته، پس او هم یکی از آن دختران بود، مثل همه، اما وقتی به آپارتمانش رسید کسی با او تماس گرفت: بیا به این آدرس، آنا بلا رو تحویل بگیر.

به آدرسی که برایش خواندند رسید و کسی به او گفت: دکتر فرزاد فرمند... یکی از سریعترین و دقیقترین جراحان... اگر میخوای آنا بلا زنده بمونه با ما کار میکنی...



فرزاد با آنا سخن میگفت: سه سال بعد آنا بلا نیست و نابود شد... نمیدونم چه بلایی سرش آوردن... اون خبرنگار بود، خیلی باهوش بود، خیلی فهمیده بود، براشون یه خطر جدی بود...

آنا جرعه ای دیگر از آب درون لیوان نوشید؛ چرا بازم ادامه دادی؟

تاتار با لگد به جسد یکی از آن مردها زد: نمیفهمی آنا... وقتی کثیف بشی، دیگه کثیف شدی. دیگه تموم شده. فرزاد تایید کرد: دیگه تموم شده...

فرزاد ته سیگارش را روی زمین سیمانی خاک گرفته انبار فشرد؛ و اونوقتی کثیفتر میشی که با جذابیت قیافه ت براشون طعمه هم جور کنی...

آنا مستاصل گفت: فرزاد؟

فرزاد با خنده ای عصبی سر به دیوار چسپاند و به سقف خیره شد: آره... من این کارو کردم... میخوام کثیف بشم... انقدر کثیف که فکر بیرون کشیدنو از سرم بیرون کنم... که بپذیرم من همینم که هستم...

آنا بغض کرد؛ تو اون نبود.

تاتار گفت: نبود...

نگین گفت: نبودى...

فرزاد نفس عميقى كشيد: نبودم...



تاتار ايمان را بوسيد، اشك ميریخت، كلىدى را به دستشان داد: يه ماشين پشت حياط پارک شده... از اينجا برين و اول شهر كه رسيدن ماشينو ول كنين... سريع يه جايى خودتونو گم و گور كنين... اگه ميتونين يه جا بمونين و تا مدت زيادى جايى نرين، حالا برين...

آلما به او نزديك شد. گفت: ما... مادر...

تاتار در آغوشش گرفت: ما توى خونه پدر فرزاد هستيم... من منتظرتم...

تاتار او را از خود كند: برين... عجله كنين...

از آن كارخانه مخروبه كه بيرون كشيدند، آلما ديد كه در لحظه اى همه جا را آتش برداشت.

فرزاد ترمز كرد: خودشو كشت...



آلما کنار فرزاد كه از زير دوش بيرون آمده بود، نشست و به تن او خيره شد: باهات چه كار كردن؟ دست بر جاي گلوله ها و زخم چاقو كه جا و بى جا بر تنش بود كشيد. فرزاد دست بر بازوى چپش گذاشت و خنديد: اين كارو خودم كردم!

آلما لبانش را بوسيد: دوستت دارم...

فرزاد سر او را روى سينه اش گذاشت و موهائيش را نوازش كرد: شوهرت چى شد؟ كارگرتون گفت رفتين بارسلون...

- بهش زنگ زدم... قراره كه جدا بشيم...

- بچه رو چه كار ميكنى؟ قبول كرده پيش تو باشه؟

آلما سر بلند كرد و نگاهش كرد. در آغوشش كشيد. محكم به بغل فشردش: اون پسر تونه...

ايمان مقابل مجسمه طلا ايستاده بود و تماشايش ميكرد. دست به سمت آن برد و گفت: ماما...



باربرى خسته اش ميكرد. كتفهايش كوبيده بودند. گردنش درد ميكرد، فكر كرد: زود عادت ميكنم!

كنار دروازه ايستاد. از آنجا به خوبى تا انتهاي باغ را ميديد. هر شب به اينجا مى آمد، اما نميخواست برود تو. نه، او هيچوقت نخواسته بود به اينجا پا بگذارد. هر شب از دود و دم به کنار اين دروازه كشيده بود و او را به تماشا كردن نشسته بود. هرشب با همه وجود چشمان سپاه و براق او را تماشا ميكرد. چسپيد به ديوار. مردى كه با او عشق بازى ميكرد به کنار دروازه نگاه كرده بود. او گفت: خسته شدم...

مرد با لحنى پر هوس گفت: زود باش! ادامه بده!

و او ادامه داد. و باز التماس كرد: خسته شدم!

مرد با كف دست پشت سر او زد: كارتو بكن!

مصطفی پشت دروازه نشست و سرش را در دست گرفت. گذاشت کار مرد تمام شود. برخاست و در کنجی مخفی شد تا مرد از دروازه خارج شود. به درون باغ قدم گذاشت. به سمت تاتار گوش سیاه رفت. تاتار برهنه بود و لباسهایش را جمع میکرد تا به ساختمان برود. مصطفی گفت: تاتار...

تاتار با چشمانی بی رمق نگاهش کرد: برو... خسته م...

مصطفی بی اختیار به سمتش دوید: صبر کن!

تاتار خود را عقب کشید: تو کی هستی؟ چه کار داری؟ گفتم برو! خسته م!

مصطفی قدمی به عقب برداشت و سر به زیر انداخت: بیا به خونه من... همیشه کنارم بمون...

میگفتند که او شهره شهر است.

میگفتند که از آن سر شهر، به خاطر او به اینجا می آیند.

پایان

